صیغه

مجموعه قصه

امیرحسن چهل‌تن

صیغه

امیرحسن چهل تن

مجموعهٔ قصه

ناشر



آرم ثبت‌شده در دفتر
ثبت شرکتها و علائم تجارتی

تهران ـ میدان ژاله شماره ۶۴۸ تلفن : ۳۳۵۲۰۸

صیغه	۷
مصیبت	۲۰
ساده	۳۰
ملاحت	۳۹
هو و	۵۰
خانومی	۵۶
عاقبت	۶۳
مسافر	۷۳
حجامت	۸۱
امامزاده	۸۹

صیغه

نمیدونم چرا اونروز ظهر وقتی زنگ مدرسه رو زدن ، تصمیم گرفتم زود ـ تر خودمو برسونم خونه . شایدم خیلی گرسنه‌م بود . علی بلبل و حسن فشفشه تا نزدیکای دریا دنبالم کردن ، اما من خودمو توی پوسته‌ها قایم کردم و بعد شم زدم توی نخلسون و خودمو رسوندم خونه . وقتی دم در خونه رسیدم، عرق از هفت بندم سرا زیر شده‌بود . پیرهن به تنم چسبیده بود واز زور گرما نفسم در نمیومد . کیفمو زمین گذاشتم و شلوارمو تکوندم . کمی هم روی سکوی در خونه‌ی زال محمد نشستم تا خستگیم در بره . لای در خونه‌مون باز بود .

یهو چشمم افتاد به کبری که دم پاشوره داشت کون بچه‌شو میشس . فهمیدم باز عمه فاطی و اهل بیتش از بوشهر اومدن خونه‌ما . هر وقت عمه‌فاطی میومد مهمونی ، دیگه گوش من از قضیه کربلا رفتنش باد میکرد و سرم بدوران میفتاد . یه قصه دور و درازی هم راست‌و ریست کرده بود که اگه یه رویه ی‌سال هم پیش آدم میموند ، تازه باز هم یه‌تیکه خیلی شنیدنی از سفرش (بقول خودش) باقی میموند که موکول میشد به دفعه‌های بعد .

درخونه‌رو هل دادم و با صدای همیشگیش واشد . مث اینکه یه هندونه پنج منی از جوال خر افتاد رو زمین و قاچ خورد . کبری سرشو بطرف در بر ـ

گردوند وبچه‌ش به ور افتاد . منم دماغمو گرفتم و مث باد دوئیدم تو اتاق .

اصلا " از کبری بدم میومد . اونوقتا که هنوز شوهر نداشت ، هر وقت میومد خونه ما ، یا داشت گیسشو میبافت ، یا داشت منجوق بند میکرد . یه دوای بد رنگ و بو هم بصورتش می‌مالید که جوشای صورتش خوب بشه و همیشه طوری بمن نگاه میکرد که انگار داره ته دلش نفرینم میکنه . اما از وقتی شوهر کرده بود آبی زیر پوسش رفته بود ومچ پاش پر شده بود .

عمه فاطی روی تشکچه‌جای‌بابام نشسته‌بود و با باد بزن خودشو باد میزد .

ــ سلام .

ــ بیا ننه ماچت کنم . چطوری ننه؟ علیک سلام .

همیشه عادت داشت جواب سلام آدمو دیر بده . حتما " اگر بعداز سلام می‌گفتم چه باد بزن قشنگی! موضوعو هر طور بود به‌کربلا ربط میداد و بعد از اون جواب سلاممو میداد و تا نزدیکای غروب ماجرای یه روز ازسفر چارده‌ماهه‌شوشرح میداد تا اینجا که «.. نزدیکای ظهر بود که فهمیدم ارسیای بلقیس رو ازکفشداری‌حرم دزدیدن . من‌که‌ننه‌اصلا "خودم نبودم . ابهت حرم آقا بیهوش و بیگوشم کرده بود . بلقیس مثابر بهار اشک میریخت‌گفتم حتماآقاارسیای توروبه یکی از بچه‌گداهای دور حرم بخشیده .... ننه علیک سلام ."

رفتم جلو . با دست چپش گردنموپائین اورد و سرمو ماچ کرد . موهای تنم راس شد . دور و بر چشماشو به اندازه یه بند انگشت سیاه کرده بود .

توی‌ایوون ، کوکب طناب بازی‌میکرد و بدنبال چرخش یه تیکه ریسمون چرکمرده ، پاهای‌جفت شده‌ش به اندازه یه وجب بالا می‌پرید و طاق ایوون

میلرزید و خلخالی که مچ پاش بسته بودن زلنگو زولونگ میکرد . مثاین‌بود که توی حیاط دنبال یه بزغاله میکنن . بچه کبری ، کون برهنه با چشمای‌بق زده ، از پائین پله‌ها نیگاش میکرد .

ننم از تو صندوقخونه اومد بیرونو یه کاسه شربت به لیمو داد دست عمه فاطی.نمیدونم این شربتا کجا بود که هروقت عمه فاطی میومد خونهما ، دراش باز میشد .

ــ سلام ننه .

ــ علیک سلام . نون گرفتی ؟

ــ نه .

ــ اوا خاک بسرم . صلوة ظهره .

دیگه منتظر غرغرای بعدیش نشدم ، از تو اتاق اومدم بیرون . از رو ایوون پریدم تو حیاطکه یه‌دفعه صدای انکر الاصوات عمه‌فاطی که‌مث صدای قرآن خونای قبرسون ته صداش تلخ بود وتو ذوق میزد ، تو حیاط میخکوبم کرد .

ــ ننه بیا بالا یه چیکه از این شربت بخور .

ننم همینطور که‌وسط اتاق وایساده‌بود گفت : نه‌عمه خانوم‌شماخودتون بفرمائین . یحیی هر روز میخوره .

تو دلم گفتم‌اگه دروغ حناق‌بود الان ننم درازبدراز وسط اتاق‌افتاده بود .

ــ من که تا این بچه نخوره ، لب نمی‌زنم . اصلا" از دلم آویزونه .

منم،از خدا خواسته،اومدم بالا و دو دسی چسبیدم به کاسه . یه وقت سرمو بالا کردم ، دیدم ننم داره چپ ، چپ نگام میکنه و لب بالائیشم

میلرزید . هر وقت عصبانی میشد لباش می‌لرزید .

از خوشحـالی تا دم نونوائی دوئیدم . تا حالا شربت باین مفصلی نخورده بودم . دم نونوائی که رسیدم،دیدم چه قشقرقی به پاست . ننـه ـ اصغر شیون میکشید و فحش میداد . وقتیکه جلوتر رفتم ، حسنی بهم گفت که اصغر دستشو تا کونه تو تغار فرو کرده و شاطر با دسته پارو زده بکمرش. وقتی رسیدم خونه ، تازه حرفای ننم با عمه فاطی گل انداخته بـود . ننم سرشو مث پاندول ساعت شمس العماره تکون ، تکون ،میدادوحرف میزد .

ـ آخه درد من که یکی و دوتا نیس. منع کن ، منع میکنه . ان میکنـه با دس جمع میکنه . یه عمر نشس پشت سر مردم حرف مف زد که آره" مردای بوشهر یه جو غیرت ندارن . تو خونه فلونکس دوتا مرد عذب نشسته . تـو خونه فلانکه چار تا فرنگیه" آخه بگو مرد حسابی فقط همونا مرد عذب بودن! الان دو ساله که تو هم ناموستو ول کردی تو خونه‌ای که مزد عذب داره .

ـ اونم تقصیر نداره . مشدی وقتی اومد اینجا نشس که عذب نبود . خدا رحمت کنه ننه زهرا رو . رفت و عمرشو داد بخدا . ببخشید بشملحالام خدا رو خوش نمیاد که شما مشدی رو جواب کنین.تا بوده همین بوده .میگن همسایه داری آدم بداره .

ـ من نمیدونم مرتیکه چرا زن نمیگیره . اصلا "از وقتی زنش مـــرده ، غروب نشده تو خونه‌س. لابد پشت پنجره میشینه و مارو وجب میکنه .

ـ بیخودی گناه مردمو نشور ننه .

ـ شما که نمیدونین عمه‌خانوم . خودم با این تخم چشمام صد دفعـه دیدم . پریروزا کوکب مستراح بود ، دیدم از بالای پرده‌داره‌گردن میکشه .

اصلا" ننم با همه سر ناسازگاری داشت. تا وقتی ننه زهرا زنده بود، یه‌جوز دعوا و مرافعه بود. حالام که مرده یه جور «چرا حیاط رو جارو نمیکنه! چرا هر وقت میره مستراح، سوراخ میگیره. چرا درو روی بچه‌های مـــن وا نمیکنه" ــ حالام میگه چرا شوهرش زن نمیگیره. ننم دامنشو جمع کـرد و نونو از من گرفت و رفت توی آشپزخونه. عمه فاطی هم که دو باره میدونو خالی دید و منو بیسلاح، شروع کرد به وراجی. هنوز گرگای بیابونای کاظمین به گاریشون حمله نکرده بود که من همونجا تو پاشنه در خوابم برد.

* * * * * * * *

هوا داغ و بیجون بود. دم نخلستونای حاشیه دریا بچه‌ها بازی‌میکردن. علی خرسه گرگ بود و هن هن کنون دنبال بچه‌ها میکرد تا یـه دفعه لـب جاده کنار قهوه‌خونه یه اتوبوس بزرگ وایساد و زن‌ومرد با کلاههای لبه دار و گیسای زرد ریختن بیرون. بچه‌ها هر هر کنون به علی خرسه می‌خندیدن.

من خود مو کشیدم کنار و دوئیدم لب جاده. کنار جاده نشـسم و به فرنگیا نیگا میکردم. یه‌مرد سیا سوخته با موهای وز کرده که مث پشگل بزگرد، گرد کنار هم روی سرش چیده شده بود از اتوبوس پیاده شد و دنبالش یه‌دختر ــ بچه کلاهدار. دختر بچه فرنگی تا چشاش افتاد بمن، یه سوت دراز قرمز از توی جیبش در اورد و گذاشت به لبش. چه سوت قشنگی بود! چه صـدای بلندی داشت! تا حالا سوت باین بزرگی ندیده بودم. مردک سیا سوختـه برگشت و نگاهی به دختر بچه انداخت. دختر بچه هم فورا" سوتو از لبش برداشت. اما هنوز بمن نیگا میکرد. رفتم جلو. خندید و دوباره سوتو گذاشت به لبش.

ــ ببینم سوتتو.

خندید و گفت: بیا بگیر.

فارسی رو مث بچه کبری دس و پا شیکسته وغریب حرف میزد. گذاشتم به‌لبم و فوت کردم توش. یهو مث بوق کشتی صدا کرد. همچین که خودمم ترسیدم. کله مسافرین روی گردنای لقشون بطرف من چرخید. دختر بچه سوتو از دستم قاپید و رفت سوار ماشین شد. من همینطور کنار ماشین بهش نیگا میکردم. دم پنجره نشس اما سوت به لبش بود.

ــ چه سوت قشنگی! میدیش بمن؟

ــ از اونا.

با سوت درازش به نخلسون اشاره کرد.

ــ صبر میکنی برم بیارم؟

ــ ــ آره.... زود.

دوئیدم طرف نخلسون. هوا خیلی گرم بود. نم توی هوا میجوشید و بخار میشد. بوی نارس نخلها هوارو شکافته بود و قاطی بوی دریا میشد و توی نخلسون ولو. خورشید قایده‌یه سینی بزرگ، توی‌دریا ازکونه خورده میشد. نخلسون تاریکتر از بیرون بود. سایه‌های دراز نخلها سنگینی شو سنروبهم تکیه داده‌بودن. وقتی‌که راه میرفتم نخلای فقیر یکی یکی ازجلوم میگریختن. توی نخلسون هوا داغتر بود. پیرهنم خیس بود. چه سکوت و نظمی! چه‌نخلای‌بانزاکت و موٴدبی! هنوزیه‌سوت دراز قرمزبه اندازه‌ی‌یه سوزن‌تونی‌نی چشمم بود. گِل یه تیکه چوب دو خوشه خرما بسه شده بود.

توی نخلسون هیچکس‌نبود جزدرختا. قلبم تاپ تاپ خودشو به‌قفسه سینه‌م میزد. می‌ترسیدم تا لب جاده برسم ماشین رفته باشه. هوای‌نخلسون کم کم سیاه میشد. یه سوسک از آستینم بالا میرفت. خوشه‌ها سنگین بود.

نمیشد بدوم . یهو سر و کله مشدی با بیلش پیدا شد . مث اینکه نخلسون زائیده بودش. میخواسم خودمو قایم کنم اما منو دید . دوئید طرفم . منم تا دیدم هوا پسه ، خوشه‌ها رو انداختم زمین و شروع کردم به دوئیدن . مشدی همینطور فحش میداد اما من نمی‌فهمیدم چی میگه . سوت دراز دخترک فرنگی پاک از یادم رفته بود . فقط می‌ترسیدم .

وقتی از نخلسون اومدم بیرون ، لب دریا آب جوش میخورد و ماسه های قهوه‌ای آبو می‌مکید . دم یه تشاله نشستم و به نخلسون نیگا کردم . از مشدی خبری نبود. چار تا دونه قایق ماهیگیری تو دریا ویلون بود . ماهیا همهٔ خورشید رو خورده بودن و ماه میخواس که مث یه خط کشدار سفید ، بره بره توی آب دریا دراز بشه .

* * * * *

سفره رو توی ایوون پهن کرده بودن . عمه فاطی همینطور با باد بزن خودشو باد میزد . خداوند چه قوتی به مچ دست این پیر زن داده بود، مث دسهٔ هاون توگودی چارقدش می‌چرخید . مشدی هنوز نیومده بود . من دل تو دلم نبود . چرا که می‌ترسیدم یه دعوا و مرافعه حسابی راه بیفته . ننم که زیر بار نمیرفت . اگه مشدی زیر میرفت و رو میومد ، تو پاشنه در جیغ میکشید که "این وصله‌ها بما نمی‌چسبه . یحیی و دله‌دزدیا ! اونم از نخلسون تومفلس! راوی سنی بوده جونم . "اما اگه مشدی میگفت که با چشای خودش دیده حتما " ننم میگفت " الهی تخم چشات از کاسه در آد " اما بابام حرف مشدی رو باور میکرد . شانس اورده بودم که اونشب رفته بود بوشهر و تا فرداش بر نمی‌گشت . همه‌ش خدا ، خدا میکردم که عمه فاطی چند روزی خونه مون بمونه تا من زیر چادرش قایم بشم و میونه داری کنه که بابام منو نزنه . هر-

چن که دنده‌های سینه‌ش گوشامو فشار میداد و دو سه دفعه از صب تا شـــوم نصحیتم میکرد . اما بازم به درد ترکه بابام می‌ارزید .

ننم همینطور که لامپا دسش بود از توی اتاق اومد بیرون . اونو کنـار سفره‌پیش عمه‌فاطی گذاشت و فتیله شو بالا کشید . شعله قرمز لامپا مث زبون سرخ یه سگ تشنه از پوزه‌ش زد بیرون و شتر قهوه‌ای رنگی که روی باد بـزن عمه فاطی کنار صاحابش‌توی بیابون خوابیده بود ، پیدا شد . چارقد شو بـا نوک انگشت‌بالا کشید و کچلی وسط سرشو پوشوند . باد بزن برای یه لحظـه ازحرکت وایسادودو باره بکار افتاد . بوی غریبی میومد . نمیدونسم این بو از کجاس. هر چی از ننم می‌پرسیدم این بو از چیه و از کجاس . چپ چپ نیگام میکرد و میگفت "نمیدونم ، " و عمه فاطی‌هم نگاهشوازمن می‌دزدیدو به جای دیگه‌ای خیره میشد . به کهنه‌های قنداق نوه‌ش، به دمپائی‌های جفت شده‌من‌به‌میخ طویله‌های دور حیاط و یا بهر چیز دیگه‌ای . یه تیکه بزرگ‌ابر سیاه ماه‌روپس‌داد بیرون و یه ستاره جرقه زد و ول شد توآسمون . در صدا کرد و شبح مشدی سیاهی رو شکافت . سکوتی سرد و سنگین روی ایوون ، توی اتاق و میون حیاط نشس. اونشب یا الله هم نگفت . از پله‌ها بالا رفت ودم در اتاقش‌وایساد . حتما " توی‌جیب جلیقه‌ش دنبال کلید در اتاق می‌گشت .

فورا " یاد ساعتی که تو جیب جلیقه‌ش داشت ، افتادم . با بند دراز سیاهی که داشت و همیشه سر شیکم مشدی خوابیده بود . اونوقتا مشدی‌میداد ساعتشو نیگا کنم اما از وقتی ننم باهاش چپ افتاده بود این سفره کرم ور چیده شده بود . ببخشید از وقتی مشدی با ننم چپ افتاده بود .

صدای‌قفل دراتاق مشدی مث وق ، وق دار کوب بلند شد . اما مشدی تونرفت واومدلب‌ایوون . موبتنم راس شد ولرزیدم . از لای در اتاق نیگا ش

میکردم .

ـ همشیره حاجی خونه‌س؟

ننم جوابی نداد . عمه فاطی دندون عاریه‌ها شو تلق و تولوق تو دهن جا بجا کرد و گفت : نخیر . امشب تشریف بردن بوشهر .

ـ ببخشید عمه خانوم . سلام علیکم .

ـ سلام علیکم . فرمایشی داشتین ا ؟

ننم وسط اتاق دستاشو به کمرش زده بود . نوک گوش چپش که بطرف من بود از زیر لچک زده بود بیرون و مث دونه انار قرمز بود .

ـ هیچی! میخواسم بگم آقا زاده شو یخورده نصیحت کنه .

ـ چطور شده مگه ؟

ـ دوسه دفعه‌س که می‌بینم دور و بر نخلسون این واون می‌پلکه . تازه فهمیدم که مشدی هم جنس دُرس و حسابی نداره و اونم با ما د ق دلی داره . توی تاریکی دیدم که لب بالای ننم می‌لرزید . دوئید طرف پنجره .

ـ خب زمین خداس . مرغ که نیس پاشو ببندم .

ـ بله زمین مال خداس . اما خرما که مال بنده خداس .

ـ یحیی شیر پاک خورده س . مث تو نیس . نظر به مال کسی نداره .

ـ بله حتما " به ننش رفته . آخه اونم نم کرده‌ی توس . دم غروبی دو شوخه خرما از نخلسون من کنده بود و داش میبرد .

ـ واه . . . واه بنده خدا توگورت کجا بود که کفنت باشه . توی نخلسون توهمه‌شو که بگردی چارتا دونه خرما پیدا نمیشه . تو نخلسون خودمون ، بلا نسبت عمه خانوم ، خرما زیر پای خر له میشه .

عمه فاطی مث کلاف سر در گم روی ایوون ، دور سفره و لامپا پیچ و

تاب میخورد و ونگ و ونگ میکرد .

ــ ترا بخدا صلوات بفرسین . آخه یحیی هم بچه‌س .

ــ چی چی بچه‌س عمه خانوم . اصلا" بچه من اهل این کاراس؟ کافر همه را به کیش خود پندارد . یادش رفته که نخلسون مردمو جارو میکرد و خرما کورکیارو جمع میکرد .

ــ بله . اما از مال مردم که نمی‌دزدیدم . یه لقمه حروم از گلوم پائین نمیرفت . عوض اینکه جلوی بچتو بگیری ، پشتیش در میای . حتما" خودت فرساده بودیش . میخواسی بگی خودم بهت صدقه میدادم .

ــ صدای انکرالاصوا تتو ول نده . مرتیکه خیال میکنه با داد کشیدن از پیش میبره . اینقدر زور بزن تا جون از ما تحتت در بره . تو با این اخلاقت اونقدر کردی تا اون بیچاره دق مرگ شد .

ــ من جلوی عمه خانوم ملاحظه‌تو میکنم و گرنه گیستو مث دمب خـو میگیرم ، میکشمت وسط حیاط . زنیکه گیس بریده‌ٔ گدا گشنه .

عمه فاطی وضع رو خطرناک دید . بلند شد وایساد . صدا به صدا نمی‌رسید . تو نور کمرنگ فانوس و لامپا سرایکی یکی از روی پشت بوما بـــــالا میومد . اما حیاط ما تاریک بودولامپا با ناله ضعیفی که داشت ، نور کمرنگی به صحنه مبارزه می‌بخشید .

ــ بارک الله . . . بارک الله چشمم روشن . دیگه همینم مونده بود که تو بی غیرت دهنتو بدی ، چاک کون خرو بگیری . بمن میگی گیس بریده‌ی گدا گشنه ایادت رفته وقتی دس زن گور به گوریتو گرفتی ، اوردی اینجا ، یه‌زیلو نداشتی زیر پات پهن کنی . عمه خانوم جون می‌بینی آدم از چه کون نشورا وحرف مفت زنا حرف می‌شنوه . بیچاره وقتی زقفقاز اومد با در کون باز اومد .

عمه فاطی جیغ کوتاهی کشید و سکوت همه جارو گرفت مث اینکه عاقبت آتش‌بس اعلام شد . مشدی هم دمشو گذاش روکولش ورفت تو اتاق . رنگ عمه فاطی پریده بود . دهنش کف‌کرده بود و روی ایوون بحالت ضعف طاقباز افتاده بود وجم نمیخورد . لامپا بالای سرش سو سو میزد . ننه هم گوشه اطاق زارمیزد . من یاد مردن زن مشدی افتادم . آخه چادر نماز عمه فاطی سفید بود . سرم منگ شده بود و تق ، تق صدا میکرد . مث اینکه یه چیزی توش شیکسه بود . ماه مث یه بشقاب نقره‌ای تو سفره مخملی آسمون خشکش زده بود . روی ایوون چارتا گلدون شمعدونی زردنبوئی که شاخه‌ها شونو به‌دیوار تکیه داده‌بودن ، در انتظار وزش یه‌باد خفیف ، چشم به باد بزن عمه فاطی دوخته بودن .

* * * * * *

ظهر که اومدم خونه دیدم ننم توی اتاق رختخواب انداخته و دراز ، بدراز خوابیده‌میازم خود شولوس کرده بود . تو اتاق بابام با عمه فاطی حرف میزد .

ــ آره عشرت یه‌خورده جوشیه . زود ناراحت‌میشه . آخه فایده‌ش چیه ؟ سرچیزای بیخودی !!! اولم خودش دری ، وری‌گفت .

ــ میدونم عمه خانوم . اخلاق زنم دستمه . مشدی بیچاره بی آزاره . کار به کار کسی‌نداره . اون که‌پسرخاله م نیـــس . اگه‌واسه صنار و سه شاهی که میده ، نبود ، تا حالا صد باره جوابش‌کرده بودم .

ــ خب عشرتم راس میگه . مرد عذب که تو خونه راه میره شیطون شادی میکنه . من فردا می‌برمش بوشهر ، سه چهار روزی استراحت کنه . بعد شما کوــ کبو واسه مشدی صیغه دو سه ساعته بکنین تا عشرت بهش محرم بشه .

بابام سرشو تکون داد و گفت: خودم تو فکرش بودم .

* * * * *

عصری که شد ننم بقچه‌شو بست و من و کوکب رو سپرد دس کبری و با عمه‌فاطی رفتن بوشهر. من و کوکب و کبری و بچه ننرش هم تا دم اتوبوس دنبالشون رفتیم . بعداز نیم ساعت معطلی یه ماشین گرد گرفته و زرداز راه رسید وجلوی پای ما نگه داشت . فقط دو تا صندلی عقب ماشین خالی بود . اشک تو چشای ننم غل زد وسوارشدن . ماشین قری کرد و راه افتاد. وقتی رسیدیم به خونه ، دیدم بادبزن عمه فاطی روی طاقچه جا مونده. یواشکی بادبزنو برداشتم واز اتاق اومدم بیرون . چه دسه کت و کلفتی داشت یهو دیدم یه تیکه‌از ته دسه باد بزن جدا شد و یه چیز قهوه‌ای رنگ هری ریخت رو زمین و همون بوئی که پریشب میومد ، دو باره بهوا رفت .

* * * * *

کبری لب حوض ظرف می‌شس و منم بچه نق نقوشو بغل کرده بودم و دور حیاط راه میرفتم که یه دفعه بابام با مشدی و یه آقا روضه خون اومدن تو.

بابام منو فرساد پیش کبری و خودش دس کوکبو گرفت و رفتن تو اتاق مشدی . من همینطور با چشمای بق زده بدر اتاق نیگا میکردم . هر چی ازکبری می‌پرسیدم تو اتاق چه خبره . میگفت بچه خوب نیس تو کار بزرگترا دخالت کنه .

آقا روضه خون و مشدی از در اتاق اومدن بیرون . دم در که رسیدن مشدی به آقا روضه خون پول داد و اونم از در خونه بیرون رفت . بابام تو وایساده‌بود . مشدی در اتاقشو بست و چفت‌شو انداخت . من اول فکر کردم کوکب زیر قبای آقا قائم شده یا اینکه غیبش زده . اما بعد بابام گفت: چرا

مشدی در اقاق رو می‌بندی؟

ـ آخه حاجی دوس ندارم ناموسمو کسی ببینه.

ـ آخه بیچاره دق میکنه.

ـ نه. بچه‌س‌بازی‌میکنه. چش بهم بذاری، واکنی، دو ساعت تمومه.

بابام و مشدی دنبال هم از در بیرون رفتن. مث اینکه گوشه پیرهن مشدی رو به پیرهن بابام گره زده بودن.

* * * * * * * *

کبری دم پله نشسه بود و نمیذاشت من برم بالا. کوکب از پشت بـه شیشه پنجره میزد و قال میکرد که من میخوام بیام بیرون و کبری هم هـی بیخودی‌سرشوگول‌میزد. یه‌دفعه‌مشدی‌مث غول بی شاخ و دم لای در پیدا شد. کبری جیغ کشید وچادرشوسرش‌کرد. یه عروسک بزرگ بغل مشدی بود. چفت در اتاقشو وا کرد و رفت تو.

چشمای کبری داشت از حدقه بیرون میزد که صدای گریه کوکب بلنـد شد، طفلی ننه‌موصدا میکرد. کبری مث دیوونه‌ها از در کوچه پرید بیرون و من با باد بزن عمه فاطی افتادم بجون در اتاق مشدی.

پـایـان

مصیبت

نمیدونم بزا و گوسفندای آبادی چه درد بیدرمونی گرفته بودن که تند و تند می‌مردن و خلاصه ، بقول ننه زهرا تو تنبون مردای آبادی‌کک افتاده بود . تا تو پیچ کوچه ها ولب دیوارا همدیگرو میدیدن ، منتظر میشدن که یکیشون بحرف بیاد که : "یکی دیگه از بزای من امروز مرد"

اون جوونک عینکی هم با اون کیف سیاه دستش و با اون روپوش سفیدش که از شهر اومد و رفت میون گوسفندا و نظر قربونیا رو واکرد و تپا زد به منقل اسپند ننه زهرا که " راتوبکش برووا ینقد دود نکن تو چش و چار من " و سوزشو فروکرد تو یه شیشه قهوه‌ای گنده و گوسفندا رو خوابوندن ، و سوز نو فرو کرد به دمبلشون ، کاری از پیش نبرد و وضع بدا " بدتر شد . همچین که یکشبه چارده تا گوسفند رمضون کف طویله افتاد و از چارتا بزای ما هم یکیش مرد و شونهٔ مادر زیر چادرش لرزید و تا یه هفته نیگای بابا مات بود و کدر بود و غم داشت و سفیدی می‌زد .

روزی یه من از شیرمون کم شد و مادر پای دارقالی سفت‌تر نشست و پنجه‌هاش خشک شدو خودش زرد شده بود و چشماش تو نشسته بود و مث اینکه به چارپایهٔ پای دار بسته بودنش .

بابا هم با پا درد زمستونش غیر از اینکه سه تا بزمونو ببره صحرا و غروب

بر گرده‌و دمرو بخوابه‌و من برم کمرشو لقط کنم و گرد سوزو گیراکنه و کنار مادرکه‌آب دهنش‌خش شده و پنجه‌هاش با تارای پشم روی دار بازی میکنه بذاره ، کار دیگه‌ای از دستش ساخته نبود .

یه شب که‌بابا اومد و بزا رو کرد توطویله‌و تغار شکسته رو پر آب کرد و آب ته‌گالشوپای‌ایوون خالی کرد و شالشو از کمر بر داشت و چراغو گیرا کرد وبه‌سماورآتیش‌انداخت وسراغ قوطی خالی چای‌رفت ونیگاش‌سُر خورد روی مادروآتیش‌سماوروخفه کرد و بدیوار چسبید و ناله سر داد ، مادرهمینطورکه با قیچی و پشم عنابی رنگی که گلوله‌ش اویزون بود ولق میخورد و چشمای نجمه از رختخواب‌به این لقش خوشرنگ افتاده بود ، بحرف اومد .

ــ کرمعلی ، امرو رفتی پی اوس رجب ؟

و قیچی‌از دستش ول شد و دار لرزید.روی چار پایه چرخید طرف بابا و بابا همینطور چشمهاشو بسته بود و به‌مخته تکیه داده بود و حرف‌نمیزد .

ــ «با توام مرد ، چیه؟ آخه چته؟ مث مرده میای میفتی . مگه صب‌که پاتو از در میذاری بیرون ، میری‌که‌شاخ غولوبشکنی و خیال میکنی منو بـاد میزنن» و بابا گوشهٔ چشمشو وا کرد و نیگاشو روی شعله قرمز رنگ گرد سوز که‌تاب برمیداشت و میشکست و بالا کشیده میشد و پائین می‌نشس،انداخت و بازم هیچ نگفت .

ــ این طاق طویله طاقت یه بارون دیگرو نداره . دو روز دیگه زمسون میشه ،میخوابی و صب پا میشی ، می‌بینی طاق طویله جفت کفش شده . اونوخ دیوونه‌میشی ومیفتی سر من بدبخت . سر پیری و کوری یه درد دیگه‌هم بـه دردات اضافه میشه و مام از گشنگی می‌میریم .

یه گردی میون لبای بهم چسبیدهٔ بابا نشست و حرفا خمیده و کوتاه

بیرون اومد-به (احمد آقا،کارمند پست و تلگراف ، مرد خوش‌قلب و باگذشتی است) که رسیدم ، سرمو از رو کتابچه بر داشتم .

ــ آخه ، مرتیکه خیال میکنه ، از آدم طلبکاره .

ــ گذشت داشته‌باش مرد . اون مال‌پن سال پیش بود . خب‌آدمیزاده ، یوقت کدورته ، چیزیه . مگه جمع نشدن آشتیتون ندادن ! این کینهٔ شتری رو از دلت بکن ، بنداز دور مرد . حالا که تو باهاش کار داری پاپیش‌بذار .

ــ چیه زنکه . . . خستم . انقدرپیله‌نکن ، خیال‌میکنی همین یه بنّاس .

و ساکت شد و ناله کرد که :میرم از آبادی بالا یکیو گیر میارم . . . . . .

و مادر دو باره چرخید و دستاش روی دار قالی رقصید و چراغ گرد ــ سوز دود زدو بابا شلنگ بر داش‌طرفش وفاطمه در خونه رو زد و هوار کشید و بابا رو صدا زد . مظنه شیر میخواس .

* * *

یه روزصب که‌ازخواب پا شدم ، دیدم ، نجمه از لبه‌ی‌در گاه سر کشیده تو حیاط .هنوزخواب‌ازچشمام دُرُس‌وحسابی جا خالی‌نکرده‌بود که پریدم لب‌درگاه‌و گردن کشیدم و دیدم دم طویله رو آجر ریختن و اسمال خرکچی جوال خرشو خالی می‌کنه گوشه‌ی‌حیاط. از مادر خدا حافظی کرد و تَرَک‌در کوچه‌دهن‌وا کرد و اسمال خرکچی گم شد و چادرمادر رو شونه‌ش‌افتاد و کپه آجراوماسه‌ها وخاکارودورزدواومد تو اتاق و سماور رو آتیش کرد و نشس رو چارپایه ، پشت بما و رو به دار و ناله قیچی بلند شدو دست‌مادر رقصید رو پشمای ریسیده عنابی و اخرائی و لاکی‌وبنفش و طوسی .

* * * *

غروب که شد و بابا نیومد ، لولهٔ چراغ‌گرد سوز ، لای‌گوشه‌ی‌چادرمادر

پیچانده شد وفوت مادر به گردنش نشست و روی سر پیچ فرو رفت و دیوا ــ ــ را رنگ برداشتن و خطوط در هم قالی جون گرفتن و در حیاط صدا کرد و موسی کف زمین حیاط تف کرد و گیوه‌ها شو کند و اومد تو.

ــ سلام، ننه یحیی، خدا قوت.

ــ سلامت باشی موسی جون، چه عجب از این طرفا.

و رفت و پشت کرد بما و رو بدار، کنار مادر نشس. مادر بحرف اومد

ــ الهی زنده باشی موسی جون. خداخیرت بده. دیشب که گفت رفته‌و اوس‌رجبو دیده و بناس، آجر بیارن، فهمیدم که کار باهاس کارتو باشه. آخه حرف مرد بدل مردیه طور دیگه‌ای میشینه. اگه‌من صد سال دیگه هم به جیگرش نق میزدم که‌بره‌پیش اوس رجب، نمیرفت. صد کش بگوشش خووندم که مرافعه‌ها مال‌گذشته‌بوده، ازاونوخ‌تا حالا صد هزار دفعه همدیگرودیدین و سلام علیک کردین، حالا که خودت باهاش‌کار داری، بخرجش نمیرفت.. مـی ترسیدم یـه نـم بارون بیاد و طاق طویله بخوابه و سه‌تا بزمونـم‌از دسمون بره.

ــ آره، لم مردت فقط تو دست‌منه. فقط یه کلام بهش گفتم. همین.

ومادرخندید، خندیدنش‌فرق‌داشت با همیشه و یه جور سردی داشت.

موسی که پیاله‌ء چای رو سر کشید و قندارو جوئید و دستشو بسر نجمه کشید وچشماشو ریز کرد طرف قالی، رفت،بابا اومدو دوباره دمرو خوابید ومن‌کمرشـو لقط‌کردم و خستگی از نوک پنجه‌های پاش بیرون زد و کرخ شد و مادر بحرف اومد: چطور شد که بالا خره رفتی پیش‌اوس رجب.

ــ دلم خواس.

ــ دلت خواس؟ آره جون خودت. تو فقط دلت‌میخواد لجبازی کنی

و هرحرفی روکه من می‌زنم بذاری‌زیـرتوبگی "توزنی . . . . خدا نصفه عقلت ساخته، فقط باهاس کهنهٔ بچه رو بشوری و پای دار قالی بشینـی" اماشکر خدا همین نصفه عقل رو هم خدابتو یکی نداده.

و بابا نیگاشو پرت کرد روی ما و از سنگینی این ضربه سـر من ونجمه پائین نشست‌و مادر هنوز هم تند و تند دستاش روی دار می‌رقصید.

ـ سر شبیه وِ لِمون میکنی یا نه؟ کنج خونه میشینی وقصه‌ی‌حسین کرد می‌بافی‌و آخر شب که پامونو میذاریم تو این خراب شدهٔ‌خون‌به جیگر مـون میکنی. تا حالا نق میزدی که "چرا نمیری عقب اوس رَجب" حالا که رفتـم میگی "چرا، . . .

ـ تو که خوب‌بلدی حرفو وارونه کنی. من کی دهنم گوزید و گفتم چرا رفتی. تو گوش بحرف صدپش غریبه میدی، اما بحرف من که زنتم نیسی.

ـ دیگه میخوای چیکارت کنم زن. ولم کن آخه. بذارمت روسرم حلوا، حلوات کنم! فقط من یکی زن دارم؟

ـ نه . . . همه‌زن دارن. خوبه‌که اینو چشات‌می‌بینه. اما نمی‌بینی که چطورگوش‌بحرف زناشونن. تو فقط دهنت‌وازه‌که‌ببینی کی چی میگه، جلدی سرتو تکون بدی. اما فاتحه هم واسه حرفای من نمیخونی.

ـ من گوش بحرف کی دادم زن؟ اینقدر پیله نکن.

ـ بحرف همین موسی نیموجبی. همچین که بهت گفته، بری پیش اوس رجب، تو هم رفتی. اما محل به حرفای من که زبونم مو درآورد، نذاشتی.

ـ موسی اصلش بیخودی فضولی کرد. من خودم میخواستم برم. اصلا تو چرا حرف از خونه بیرون می‌بری.

ـ دِ تو مجبورم میکنی که سرمو پیش این و اون خم کنم. آخه تو کـه

نمیدونی تودلشون چی میگن . کر کر میخندن که " بیچاره‌ا شوئره واسش تهِ هم خورد نمی‌کنه "که عمه نرگس در زد و دوئیدم دم در و اومدیم تواتاق و سلام علیک‌کرد . انگار نه انگار که عمه نرگسی اومده ، حرفا بقیه را هشونو دوئیدن. که عمه نرگس لباشو تاب داد و ابروهاش قوس برداشتن و بدمبهم چسبیدن و گردن جنباند و حرف زد :

ــ حالا چه خبرته نصرت ! . . . . اینقدر جوش میخوری ! اصلا فکر این بیچاره نیستی که اینطورعلیله ، بازم نق به جیگرش میزنی ، زنکه خیال میکنه تو شهر کچلا ، عروس گیس داره ،

ــ بیخودی لنگتو میون نینداز نرگس خانوم جون ، توحرفای‌زن‌وشوئری هم دخالت نکن . احترامت دس خودت باشه . مهمونی ، یه پیاله چای‌حناق کن و راتو بکش برووولنگاریم نکن .

ــ " واه ، واه چه سرتق ! دختر ننه عصمتو ببین ! چشمش به سه تا دونه بزافتاده چه دمبی در آورده ! خدا خرو شناخت که شاخش نداد . اگه‌یه‌گله گوسفند داشتین لابد اصلا " تو خونه رام نمیدادی . تقصیر خودتم نیست . تقصیـر اون داداشمـــه .اگه‌یه کشیده بخوابونه تو صورتت ، اینطور پا چه آدمو نمیگیری " .که در صدا کرد و موسی و ننش اومدن تو .

ــ "شما ها چه‌خبرتونه بابا ! صداتون تا کمرکش‌کوچه‌میاد".که عمه نرگس تا چشمش افتاد به موسی ، چادر شو بالا کشید و گردن جنبوند طرف ننه زهرا .

ــ می‌بینی زهرا خانوم جون ؟اومدیم خونهٔ خاله : دلمون واشهٔ‌خالـه چسید ، دلمون پوسید . هنوزمن پامو تو نذاشتم این عفریته طیفون نوحو ــ بسرم آورد .

بعد رو کرد به بابام که :"الهی دادش چشمات از کاسه خش بود و رنگ ولعاب این ور پریده رو نمیدیدی . توام گردنت می‌شکس و هیز گیری در نمیوردی . "این تیکهٔ آخر شو حوالهٔ داده بود تو انحنای گردن مادر .

ننه‌زهرا خود شوکشوند جلو . میخواس سرو ته قضیه رو هم بیاره . پس عمه نرگس که بر نمیومده ، پشتیش در اومد و رو کرد به مادر که :خب راس میگه ، نصرت‌خانوم ، هر چی باشه مهمونه ، آومده سرتون بزنه ، بره . . . . .

و مادر توپید طرف من که " الهی جلو روم بال بال بزنی ، تقصیرتو ذلیل و زار شده‌س که درو واگذاشتی . آخه مگه این خرابشده کاروونسراس ! آدم جرئت نداره یه کلام حرف با مردش بزنه .

بعد رو کرد به بابا که :از بس تو مفنگی و بی عرضه هستی . ارقه ها ریختن تو و میخوان تو تاریخا بنویسن . که چی ؟ ما با شوئرمون اومدیم دو کلام حرف بزنیم.اصلا "شهر شده شهر مکافات ، هر خونه‌ای که شد میشه‌گردن توش‌کشید ، اگه‌هم‌آدم بگه چرا ، بهشون بر میخوره و واسه‌آدم‌ابروتاب‌میدن .

بعد صدای‌مادرپائین‌تراومدکه : "تواصلااومدی تو چیکار ننه‌زهرا ؟ . . هـــان ؟ . . . . اومدی‌توچیکار "وبابا هوار کشید و روی دو زانو بلند شد و دستاش تو هوا پیچ خورد که :بس میکنین یا نه ! . . . . پامیشم از این خرا بشده میرم بیرونا .

و موسی دستشواز تو جیبش در اُورد و یه کتی غرید که :اصلا " موضوع چیه کرمعلی ؟ . . . . ها ؟ مث اینکه زنا سگ هرزه مرض دارن . ما نفهمیدیم چطو شد.یهو هپل و هپوشد .

و کر و کر خندید .

عمه نرگس آروارهٔ‌ای لقاندوننه زهرا گردن کج کردومادر شق و رق افتاده

بود بجون پشمای ریسیدهٔ عنابی و اخرائی و لاکی و بنفش و طوسی .

ــ هیچی بابا . . . ببینم موسی‌تو مگه فضولی! تو چیکار داری که طاق طویلهٔ خونهٔ من اعتبار نداره! که من برم پیش اوس رجب یا نرم! . . . . . هان!

موسی عقب کشید و آب دهنشو قورت داد و دو باره یه کتی حرف زد نه . . . یه کتی غرید .

ــ چمیدونم بابا ، خودش زنجموره کرد .

بعد دهنشو لوله کرد و دور لباش چین بر داشت و ادای مادرو در آورد که : "توبروشایدکرمعلی روسر عقل بیاری" و مادر دو باره دست از کار کشید .

ــ آره جون خودت! من گفتم! من‌خیال کردم که آدمی . اومدم واست یه خورده درد دل کنم . هی مث سگ خونگی دنبال کونم اومدی تـــا د م نونوائی که : "چیه ، نصرت خانوم ؟ چرا تو همی ؟ هی گفتم " : هیچـی والا. واله باللهٔهیچی " . . . . هی دنبال کونم موس موس کردی که " : نه . . . . یه چیزی‌هست؟ وبابا چشماش باز شد و صورتش رنگ‌خورد و طرف موسی و ما در براق شد و هر دو سرارو زیر گرفتن که ننهٔزهرا اینبار گردن کشید و عرضـــه اندام کرد : "واه . . . واه دنبال کون تو بیفته! ؟ اونم بچهٔ من! "عمه نرگس پوزخند زد که : "خب موسام جوونه . وقتی که زن اطفار بریزه ، چه جوونیه کـه اغفال نشه " وبابا هجوم برد طرف عمه نرگس : اینقدر حرف مفت نزن آبجی .

عمه نرگس‌بقول خودش که از قول ننه‌مرحومشون نقل میکرد ، یکسال و هفده‌روز از بابا بزرگتر بود و سر اینکه کدوم یکی اول باید بدیگری سلام کنه ، سالها کش‌وقوس داشتند ، عقب کشید و لب پائینش جلو نشست‌و با غیـض

حرف زد: چشمم روش داداش. حالا دیگه تورو خواهر بزرگترت وایمیسی! خدا بیامرزه ننمونو دستش نمک نداشت. اگه یه پوساله غیرت داشتی، زنتو ول نمی‌کردی‌از صبح تا شوم به امون خدا و گوشت پی این نباشه که کی میادکی میره.

رگه‌های نازک سر خرنگ‌خون تو چشمای آبی قشنگ مادر تاب خورد و ازروی چارپایه بلند شد ودستاش‌بکمرش‌دسته ساختند و نجمه بهش آویزون‌شد

— "اون‌روی منو بالا نیار نرگس خانوما! وگرنه هر چی دیدی‌از چشم خودت دیدی. تو که دیگه تو آبادی معروفی. ماشاءاللهاینقدر خوش سابقیه که دیگه واسه هیچکه‌نمیتونی حرف در آری." ننه زهرا از دهنش در رفت که: "اخه نرگس خانوم جوون بودکه‌بیوه‌شد" ومیخواست‌رفع ورجو کنه که عمه نرگس مهلتش نداد. عمه نرگس و ننه زهرا که تا حالا پشت‌به پشت هم داده بودند،افتادند بجون همدیگه.

— من جوون بودم‌که‌بیوه‌شدم! ؟من‌دل‌خودم خواس دیگه شوهر نکنم. مادر گفت: اصلا" لازم نیس همه‌ی مردای آبادی شوهرتن.

و کشیدهٔ بابا مادرروپهن زمین کرد و عمه نرگس نفهمید که مادر چه گفت وبابا چه‌کرد و گردن کشیده بود طرف ننه زهرا که: مگه من مثل توام که خورده‌فروش باشم.

و موسی کر کر کرد که: آره... میدونیم. تو عمده فروشی.

لنگ عمه نرگس به شکم موسی خورد و ننه زهرا شیون کشید و افتاد بجون گیسای عمه نرگس که: "من خرو ببین! پشتیه کی در اومدم! تو از اون زندادش‌هرزه‌ت بدتری. باهاس میذاشتم بجون همدیگه می‌افتادین و گیس بسر همدیگه نمیذاشتین. تقصیراون زنیکه‌بی همه‌چیزهم هست که بچهٔ منو

PersianPDF.com

اغفال کرد و شوهرا زخودش بدترش هم هر چی که از اونجا بدترش در اومد، به بچهٔ من گفت«آدما تا نیمهٔ حیاط جلو آمده بودند.

عمه نرگس هوارمی‌کشید طرف ننه‌زهرا و موسی و بابا و مادرو بد میگفت مادربه بابا و بابا به همه و موسی میونه بود و جنگ مغلوبه. که یهو صدائی مثل زمین‌خوردن یه‌خر آبستن و ترکیدن دلش‌بهوا رفت و من و بابا و نجمه دوئیدیم و میون تاریکی غلیظ شب که گله به گله نور چراغ بادیهای آدما شکسته بودش، یه گرد خاکی رنگ‌از طویله بهوا میرفت.

بابا کمرش تاب بر داشت و چشماش مات شد و یه چیزی تو وجودش ذوب شد و روزمین نشست و رمضون از میون خاکها بیرون پرید که: بدو کرمعلی.... تا جون دارن حلالشون کن.

"پایان"

بخاطر "یک اتفاق ساده"

ساده

صب زود که موتور سه چرخه‌ی غلام دردکون‌تر ترکنون وایمیساد ،ننه از خواب می‌پرید . روسریشوزیرچونه‌ش‌گره میزد و با شست پا به کمرم‌سقلمه میزد که مث ترقه از جا می‌پریدم . هر روزهٔ خدا هم نمازش‌قضا میشد .

سر و صداها شروع میشد . کارا پشتمو خم کرده بود . بخدا شبا که به‌رختخواب‌میرفتم تا نیمه های شب‌از کمر درد خواب بچشام نمیومد . بوی گوجه‌های‌لهیده ، هندوانه‌های‌مونده ، سیبای کرمو و پیازای گندیده بمشامم هجوم میورد . ننه‌هنرمیکرد و تخته‌های جلوی دردکونو ور میداشت و بعدش دستاشو میزد بکمرش و وایمیساد پای ترازو و دستور میداد . تمام بار موتو ر غلاموتنهائی خالی میکردم . جلوی در دکونوباقوطی حلبی‌آب می‌پاشیدم و جارو میکردم . جعبه خالی‌ها روتا به قد کود میکردم رویهم و جعبه‌های میوه رو از روی زمین برمیداشتم ومیذاشتم روش. سبزی مونده‌ها را بدو می‌بردم سر قبر آقا میدادم اسماعیل برای گوسفنداش وبعدش زنای پر چونه میریختن تو دکون .

ــ یه قرون سبزی خوردن .

ــ الان خانم جون . بدو اصغر دسته تربچه‌ها رو واکن .

ــ ننه‌زهرا امروزگوجه فرنگی نیوردی؟

ــ چرا خانوم . اصغرچشات در آد . در جعبه گوجه رو وانکردی هنوز!

ــ ننه زهرا پسرت تنبل شده . بابا یه شاگرد بیار .

ــ خدا الهی ذلیلش کنه .

و بعد با کفه ترازو می‌خوابوند تو سرم . تا شوم همین بساط بود . مث ترکه‌ای که پوستاش خشک شده و ریخته باشه ، تکیده و زرد بودم . چشام یه بند انگشت گود نشسته بود و سر استخونیم همچین روی گردنم لــق ، لــــق میخورد و صدا میکرد که خودمم میترسیدم .

چقدر خوب بود . اونوقتا که با بابا میومدم دکون . با دل و جون براش کار میکردم . همچینم که میدید خسته شدم ، میفرستادم خونه . اما از همونروز که لیلا کلفت خاتون دسشو کرد تو دخل و مشتشو پر کرد از سکه و ریخت تو کیفش و بابا مچشو گرفت و لیلا جیغ و ویغ والم ، شنگه راه انداخت که "مرتیکه دستت زیر چادرم چیکار میکنه" و بابا سنگ ترازو رو ول داد تو سر لیلا و لیلا پهن شد وسط دکون و چارماه بعد بابا رو بدار زدن ، وضع بکلی فرق کرد .

حتی بعد از ظهر که مشتریا کم میشدن و آفتاب مخ رو می‌ترکوند و کاظم و مرتضی حاشیه خیابون ، لبه جوب میشستن و میخواستن که با هم بازی کنیم ، مادر نمیذاشت . به بچه‌ها تشر میزد و با دسه باد بزن میخوابوند بکمرم که "بگیر بکپ" وقتیکه خرخرش هوا میرفت و کاظم و مرتضی به کر کر میفتادن ، حرفا زیر لبی شروع میشد .

ــ اصغر! نمیای بازی کنیم ؟

ــ نه بابا . نمیتونم . مگه نمی‌بینی نمیذاره جم بخورم!

ــ یواشکی در رو بیا . بدوت که نمیرسه .

ــ میدونم . مگه اوندفعه نبود که یه شب تا صب تو دکون رام نداد و تو سرما خش‌شدیم .

ــ ولش کن . مگه میتونه تو دکون رات نده ! مگه زورت بهش نمیرسه .

ــ نمیدونم . اما می‌ترسم .

ــ اصغر !

ــ چیه؟

ــ ناقلا خوب میخوریا . چه همه میوه !

ــ نه بابا . مگه جرئت دارم لب به چیزی بزنم !

ــ باشه ! بالاخره یواشکی که ناخنک رو میزنی .

ــ میخوام صد سال سیاه این ناخنک نباشه . خوش‌بحال شماها که آزادین . .....دور چرخ سلطنت خانومو میگیرین " سلطنت خانوم اینا چنده؟ اونا چطور؟ یه قرون حلوا چقدر میشه؟ سلطنت خانوم موسی دیوونه داره میاد طرفت " بعد هم تا سرش گرم میشه قطابارو کش میرین و میزنین بچاک .

کاظم و مرتضی می‌خندن .

ــ اصغر !

ــ چیه؟

ــ ننه‌ت چه کون گنده‌ای داره !؟

ــ بتو چه ، پدر سگ .

هیچی نمیگم . سر مو میندازم پائین : خب نمیدونم . اما بتو چه ! ؟

کاظم و مرتضی از لبه‌ی جوب پا میشن و میرن . میون روز وقتی کمر راست میکنم و سرمو بالا میگیرم ، همیشه می‌بینمشون توی کوچه‌ها ولک دو میزنن .

سگا رو اذیت میکنن ، چادر دخترارو میکشن . سر بسر سلطنت خانوم میذارن . شهر فونگ تموشا میکنن .

ـ اصغر!

ـ چیه؟

ـ نمیای شهر فرنگ ببینی؟

ـ نه . پول ندارم .

ـ اونهمه پول تو دخلتونه . یه خورده شو ور دار ، بیار .

ـ اگه ننه بفهمه پدرمو در میاره .

ـ نمیدونی اصغر شهر فرنگ مش‌رحیم چه عکسائی داره! عکسای بدبد. یه‌زن لخت . لخت لخت . فقط یه تنکه پاش بود .

بعدش کز میکنم و لبمو تاب میدم .

ـ چیه اصغر! مگه ازین عکسا دوس نداری؟

ـ نه . . . . به چه درد میخوره! من دلم میخوادبرم سینمای هندی . این عکسا به چه درد میخوره!

ـ اما اونکه گرونه .

ـ باشه ، وقتی بابام بودش منو می‌برد .

ـ راستی اصغر!

ـ چیه؟

ـ بابات دستشو کرده بود زیر چادر لیلا که چی! ؟

ـ بتو چه پدر سگ .

با این وجود کاظم ومرتضی رو دوشون داشتم . کارای منو میکردن . کارای اونوقتای منو . از اون ناقلاها بودن .

ـ آقا آلاسکا دو زاری داری؟

ـ بله.

ـ از اینا نه. شاتوتیش.

ـ بفرما.

ـ چرا شاتوتیش این رنگیه! ؟ پرتقالیشو بده.

ـ بیا اینم پرتقالیش.

ـ ای آقا! بپا زیر ماشین نری. مواظب پشتت باش.

و بعد پا میذاشتن به فرار وهوارای آلاسکائی تو جمعیت گم میشد.

یه چن وقتی بود که دلخوشی پیدا کرده بودم. اونم مش رحیم بود. یه وقتا میومد سراغمون. شهر فرنگشو میداد تموشا کنم. من که دولا میشدم میشس لبه جوب و منو نیگامی کرد مرد خوبی بود. ماچم میکرد. اگه سبیل نداشت وریششوازته می تراشید، خوب بود. منو خیلی دوس داشت. یواشکی بهم پول میداد. یه وقتا منو میبرد حموم. تو خزینه چقدر با هم بازی میکردیم. دیگه تو حموم زنونه منو راه نمیدادن. دلاکا سر و صدا ـ شون در اومده بود.

مش رحیم یه هف، هش ماهی بود که با ما گرم گرفته بود. قاب ننه رو حسابی دزدیده بود. اولا بمن کاری نداشت. فقط همچین که پشتمو بهش میکردم دیگه چشم از من ور نمیداشت و ننه ابروهاشو بالا میکشید که:

ـ "مش رحیم حواست کجاس؟" می شسن یواشکی با هم پچ پچ میکردن. یه ساعت دو ساعت، یه وقتا تا ظهر. اونوقت ننم میگفت از قهوه خونه دو ـ تا دیزی بیارن. بشقابو کود سبزی میکرد. خربزه هم قاچ میکردیم.

بعضی وقتا میرفت ته دکون و تو صندوقخونه می شس.

بعد ننم داد میکشید که اصغر بدودستاتو بشور با مش رحیم بریـــن گردش. بعد با مش‌رحیم میرفتیم بیرون. میرفتیم سینمای هندی. برام یه عالم چس فیل میخرید.

ــ مش رحیم‌از اینا.

ــ باشه.

ــ مش رحیم‌از اونا.

ــ باشه.

بعدش میرفتیم حموم. میرفتیم‌تو خزینه. لنگارو وا میکردیم یه عالم با هم بازی میکردیم.

* * * *

یه روز که‌مش‌رحیم اومده‌بود و من یهوئی رفتم تو صندوقخونه. دید م یه بسهٔ کوچیک دستشه. تا منو دید زیر کتش قایم کردو خندید. پاری‌وقتا آدمای عجیب و غریبی در دکون پیداشون میشد. عینک میزدن، ماشین داشتن. کراوات قرمز میزدن. بومیدادن. بوهای خوب، خوب. بعدش ننه باهاشون سلام علیک میکرد ومیرفت توصندوقخونه‌ویه خربزه که از سط قاچ، خورده بود، میورد و میداد دسشون و یه عالم پول میگرفت.

ــ واسه یه خربزه که اینهمه پول نمیدن.

ننه صد هزار دفعه‌بهم‌چشم غره‌رفته بود و گوشامو گرفته‌بود و از روی زمین بلندم کرده‌بود که: مبادا باین خربزه‌ها که میذارم‌تو صندوقخونه‌دست بزنی‌ها!

* * * * * * * * * * * *

یه روز صب مــش رحیــم مــش گرگ تیر خورده پرید تو دکون. رفت

تو صندوقخونه‌وزود اومد بیرون و به‌ننه گفت : " ننه زهرا خدا حافظ. امروز خربزه‌ش خیلی چاقه" و رفت . همینکه مش رحیم پا شو از در دکون گذاشت بیرون، دو سه تا آجان ریختن تو: ننه رنگ از روش پریده بود .

مشتریا رو بیرون کردن و شروع کردن به وارسی . ننه دستا شوزد بکمرش و از پشت ترازو اومد جلو.

ــ ببینم سر کار باکی کار دارین؟ چرا مشتریا رو بیرون میکنین ! ؟

هیچ جوابی ندادن . تند و تند دکونو میگشتن . من دم در دکون ماتم برده بود .

ــ آخه خدارو خوش نمیاد . خدا داد من مظلومو از شما ها میگیره . به من بیوه زن چیکار دارین ! بسر اون خدا بیامرز که الهی براش بمیرم ، اون بلارو اوردین و من سیاشو بتن کردم . حالا دیگه‌چه آشی برام پختین !

مث اینکه آجانا لال بودن . ننه نه گذاشت و نه بر داشت ، فحشو کشید به جونشون .

ــ دستا تونو کوتاه کنین . آهای مرتیکه الدنگ با توام خیال میکنی بچه‌یتیم گیر اوردی . من پس صد تا مث شماها بر میام . ریختین تو و دکونو قبضه‌ــ کردین که چی ! خشتک زناتونو دروندم ! مگه دین و ایمون ندارین ! از جون من چی میخواین !

یکی از جعبه خالی‌ها رو بر داشت وپرت کرد بطرفشون . باتون ننمو خوابوند کف دکون . ننه نشست و خاک کف دکونو بسر گرفت . گیساشو مشت ، مشت میکند و دستشو به پاش میکوبید . دم در دکون آدما از پس کله‌ها گردن میکشیدن . همه‌ی هندونه‌ها روآجانا ریخته بودن رو زمین و رفته بودن سر خربزه‌ها . وضع حسابی قارا شمیش شده‌بود . یکیشون رفته‌بود توصندوقخونه که یهو اومد بیرون . یه خربزه قاچ خورده تو دستش بود . ننه زو زمین کشیده

– "منوکجا می‌برین! ؟بی انصافا ! نذارین . آهای مردم با شما هام. .... یه کاری بکنین . تف به روتون بیاد . آهای مردا مگه غیرت ندارین! فردا نوبت‌زنای خودتونه . گه به سبیلاتون . باید از فردا لچک ببندین و بزک کنین . نصرت‌الله تو که روزای عاشورا میری زیر علامت ۱۰۰ منی . تو که گرد نتو تبر هم نمیزنه . با توام.میدونم اختهای . اسمتو بذار صدیقه" .

جمعیت تاب بر داشت و من و ننه نشسیم توی ماشین و دو تا آجانا دو طرفمون و رفتیم طرف کلونتری .

* * * * * * * * * * * * *

عصر همونروز ننه رو شیون کشون بردن طرف زندون . ننه‌همینطوربد و بیراه‌میگفت به‌همه . به بابا که :الهی گور بگور بشی مرد . هیز گیری کردی و جونتوگرفتن و مارو انداختی به پیسی . دین و ایمونمونو فروختیم و تو هزار راه‌کشونده‌شدیم . الهی قبرت اینقدر تنگ بشه که‌مورچه‌نتونه درز پیدا کنه .

همچین که در زندون قفل خورد ، همه چیزتموم شد . مث اینکه این قفلوازپای‌من وا کرده‌بودن . چقدر سبک و راحت شده بودم . هیچوقت فکر نمیکردم ،میله‌های باین نازکی بااون جای خالی‌گل و گشاد بینشون ، بتونن دو نفرو اینقدر از هم دور کنن .

* * * * * * * * * * * *

چقدرخوب بود . توی‌خیابون مث پرنده‌پرواز میکردم . آدما رو چقدر دوسشون‌داشتم . دلم برای سلطنت خانوم میسوخت . بیچاره لیلا که جلوی دخل بابا نتونس دندون رو‌جیگر بذاره . بیچاره بابا که فقط یه لحظه خون جلوی چشاشو گرفت .

حالا دیگه‌هرجا که دلم میخواست ، میتونسم برم . با کاظم و مرتضی بازی‌کنم . بامش رحیم بریم سینمای هندی . بریم حموم ، تو خزینه لنگارو وا کنیم ویه عالم با هم بازی کنیم .

پـــــایـــان .

ملاحت

ــ چیزی گیرت اومد؟

ــ نه. بد مصب کولیا رفته‌بودن.

این شعیب بود که پرسید و ملاحت بود که جواب داد. شعیب وایساد. چشماشو ریز کرد طرف رود خونه و پیشونی ملاحت چین خورد و یه ردیف دندون سیاش که بیرون افتاد، شعیب خم شد روی دو پا نشس. ملاحت کیسه‌شو روی زمین گذاشت و دامن چرکمرده طوسی رنگشو تا رو قوزک پا بالا کشید و کنار رود خونه چمبک زد و دستای لاغر و کبره بسه‌ش میون موهای سیاه و کلک سرش نشست و از جا بلند شد و کیسه شو بر داشت و رو کرد به شعیب:

ــ اوه... صب باین زودی شعیب؟

ــ هان؟

ــ میگم صب باین زودی کجا داری میری؟ حموم؟

ملاحت خندید. پیشونیش چین خورد و دندونای سیاهش دوباره به تموشا نشس.

ــ ببینم شعیب! سیگار داری؟.... هان؟

ــ نه.... هیچی.

ــ ترو بخدا. فقط یکی... یه دونه. دیگه‌ازت چیزی نمیخوام.

ــ ولم‌کن بابا توام حوصله داری.

ــ ببینم شعیب منو دوس داری؟ . . . . هان؟

ملاحت دستشو دراز کرد طرف شعیب . شعیب خودشو عقب کشید .

بلنـد شـد . چرخید پاپیش گذاشت طرف آسیاب و ملاحت دنبالش دوئید.

ــ سیگار چطور شد شعیب؟ . . . هان دیوونه؟ با توام .

ــ بروگمشو . بروخونـه‌ت . از دیشب تا حالا توکوچه بودی . بس نیسا؟

ــ بتوچه! من اصلا" نمیخوام برم خونه‌مون . . . من خونه ندارم. شعیب شوئر من میشی؟ . . . . هان؟

ملاحت خودشو چسبوند به شعیب . شعیب تکون تندی بخودش دادو ملاحت پخش زمین شد .

ــ دیوونه .

ملاحت سنگای کنار رود خونه رو تو دست فشار داد و پرت کرد طرف شعیب . و شعیب قدماشو تند کرد و دور شد .

ملاحت با لبای کبودش ، با صورت سه‌گوشهٔ زردش و با گیس سیاه کثیفش رفت طرف آسیاب .

* * * * * * * * * *

شعیب پیرهنشو در آورده بود و دور می‌چرخید . دونه‌های عرق صورت و گردنشو برق انداخته بود و نوک موهای سرش سو سو میزد . ملاحت چسبید به چارچوب در آسیاب . سگ مردنی شعیب زوزه کشید و دم تکون داد واومد تو . شعیب سر برگردوند و دید که ملاحت داره تو کیسه شو میگرده .

ــ ببین شعیب ، اینو می‌پسندی؟ . . . . هان!

ملاحت یه لنگه کفش کهنه‌ی زنونه رو با پاشنه‌ی بلند سوزنی از کیسش

درا ورد وگرفت جلوی شعیب . شعیب براق شد تو چشمای معصوم ملاحت و دست از کار کشید و ملاحت‌رو از در آسیاب پرت کرد بیرون ودرو بست و دم سگش‌لای درموند وملاحت بدرچسبید وخندید وبعد دوئید تا باغ ملکی‌ها . . . تا تو آبادی یه گشتی بزنه و بعد بر گرده پشت در آسیاب شعیب تا غروب شه ، تا یه ماشین پشت در آسیاب نگرداره و شعیب بیاد بیرون و یه بسه بده بهشون و پول بگیره و پشتش یه ماشین دیگه و شعیب پولارو بده و یه بسهٔ دیگه بگیره . ملاحت می‌خندید وغریبه‌ها سربسرش میذاشتن و وقتی که میرفتن ، ملاحت خود شو میکشوند نزدیک شعیب و په تیپا بود و بعد در آسیاب بود که بهم میخورد .

* * * * * * * * * *

بچه‌ها یکی یکی از خونه‌ها میزدن بیرون . بوی نون مربائی تو کوچه پیچیده‌بود و ملاحت دم در هر خونه‌ای که میرسد پاشل میکردو عمیق نفس می‌کشید وبعد می‌خندید ودریه‌خونه‌ی دیگه . همین الان بود که بچه‌ها دور - شو بگیرن و سر بسرش بذارن و اذیتش کنن . کیسه‌شو بدزدن و ببرن و بعد ملاحت خاک کوچه‌رو بسر بکشه ، تا سلطان یا حکیمه یا شیخ مراد یا حاج رحمان ازراه برسن وبچه‌ها رو رد کنن و کیسه‌ی ملاحتو از شون بگیرن و دست و روشو سر جوب بشورن و ببرنش خونه پیش بابای پیرش .

شب که میشد یه سایه دراز تبدار قاطی درختای آبادی میشد و بعد میون سگا و بعد رونده میشد تا حاشیه رودخونه و تا آسیاب شعیب . ملاحت یه آن توخونه پا بند نمیکرد . فقط پائیز که میشد و میشد فصل غش کردنش تو خونه می‌بستنش . اما از دو سه سال پیش که باباش ناخوش شدو یه پهلو افتاد کنج اتاقشون ، پائیزا جای ملاحت تو طویله‌خونه سلطان بود ، تو طویله

رو یـه عالم کاه میخوابید ویه‌وقتا تنش عرق میکرد و گرده‌ش تیر میکشیـدو تنش‌به‌مور ،مورمیفتاد وته‌دلش‌می‌لرزید و قلبش سنگین میشد و دندوناش ، کلید و تنش‌مث ترکه‌خشک‌میشد و خود شو بلند میکرد و میکوبوند کف طویله و زبون میگرفت وکف‌راه میفتاداز دهنش. تا سلطان برسه با شیشه‌ی آبدعلی دستش‌ونوار بلند قلیاسین، ملاحت از رعشه افتاده بود و مث یه تیکه‌گوشت کثیف‌میون پشته‌ی‌کاه‌آروم‌گرفته بود و گربه شیخ مراد با دو چشم زیتونـی وحشیش بتماشا نشسه بود.

حرفا جور واجوربود . هرکی یه‌چیزی‌میگفت. سلطان که گره چارقد ــ شوسفت میکرد و هوار میزد که: " نخیر! . . . . جونم مادر زائی خل و غشی بود. بیخودی‌گردن حیدرنذارین "وپاری‌وقتا بلقیس رگی پشت پوست گردن سیخ‌میکردکه "نه . . . چی میگی! دسه بیل مادر شوخی‌که نیس. اونم وقتی بخوره فرق سر یه دختر بچه چارساله" و سلطان پشت‌لبی چین میداد که:

– اصلا "تو اونروز بودی که بیخودی حرف میزنی . . . . حرفای حکیمـه رو ولش کن. صدتا چاقو بسازه یکیشم دسه نداره. یه روده راس تو شیکمـش نیس. دیواری از دیوار حید ر بیچاره کوتاهتر گیر نیورده"

اما ننه میگفت. :حکما" آب داغی، چیزی، شبی، نصفه شبی‌توچه ریخته‌وبسم‌الله‌نگفته. شایدم موی تن گربه رو کنده باشه. همین گربه‌شیخ مراد مگه‌نیس! از وقتی یا دمه همین شکلیه. نه پیر میشه، نه میمیره. میگن هر وقتم که ملاحت غش میکنه گربـهه پیششه.

ملاحت ول کن شعیب نبود. ازهمونشب بارونی‌که ملاحت از سرما مث گنجیشک‌میلرزیده و شعیب دستشو میگیره و می‌برش تو آسیاب، ملاحت مثل سگ خونگی هر جا که شعیب میرفت، دنبالش راه میفتاد. بعضی وقتـا تـا

صب پشت در آسیاب میموند و تا حالا سه تا گرگ رو هم خفه کرده‌بودومش حیدرکه‌نود سالش‌بود و بقول ننه یه‌دنگ‌از شیش‌دنگ بهشت مال اون بود از سرخیرخواهیش، میگفت: ازوقتی ملاحت به‌عرصه‌رسیده گرگام کم شدن وگرنه اون وقتاکه ما بچه بودیم، غروب که میشد و گلون درا می‌چسبید پس گردن چفتشون، کوچه‌ها میشد جای‌جولون گرگا.

ملاحت فردای همونشب بارونی تا چشمش میفته به سلطان لب میترکونه که:

ـ نمیدونی ننه سلطان.... دیشب چه خوب بود!

ـ آره‌میدونم توبارون!.... چه جون سختی پناه بر خدا تو دیگه.

ـ نه‌من توبارون نموندم. شعیب منو برد توآسیابش‌من میخوام زن شعیب بشم.

سر و صدا بالا میگیره و ملاحت بیچاره صدتا صاحاب پیدا میکنه. از اونور بابای پیرش‌که‌اونوقت ته جونی‌داشته‌ویه‌نوک‌پا تا سرزمینش میرفته و و سیخونکی به کپل گاو موسی فرو میکرده و یه چرخی دور زمین‌میزده‌نالـه میکنه‌که: باهاس‌عقدش‌کنه. بیخود که نیس. شهر هرتم که نیس. دختـرم کس‌وکارو‌همه‌چی‌ام داره. حالا اومدیم، منم از دس‌وپا افتاده‌باشم، پـس دین‌وایمون‌کجا رفته.... دختره رو اغفالش کرده... باهاس عقدش‌کنه.

از اونور حکیمه چونه به گردن می‌چسبونه و غبغبش سه تا پله میزنه تا تخت سینه‌گوشتالوش‌که: بله..... انصافم خوب‌چیزیه. اگر شعیب بخواد از زیرش در بره‌سر و کارشو میکشونم به شهر و کلانتری. ملاحت مث دختر خودم میمونه... حالا شیربهاشم‌یه جوری با هم کنار میایم.

عزیزخانوم هم که‌بزشواز صحرا میورده.، خرچار چوب در قهوه خونه

رو می‌چسبه که: نخیر جونم . . . به این زودی میخوای خودتو جای ننش جا بزنی! صبا که من کاسه شیرو میدم دم خونه‌شون ، سر سیاه زمسون که واسش ژاکت میبافم . تو کجائی!! . . . . اگه بنا شه شعیب شیربها بده ، مال منه .

اصغر میغره که: اصلا" شیر بهارو باهاس بدن به ننش. حالا که اون مرده میرسه به باباش دیگه . اینا دارن سر چیزای بیخودی دعوا میکنن .

و مش‌حیدر که دو تا دونه تسبیح واسه یه سبحان‌الله از نوک انگشت حنا خورده‌ش درمیره و بقول خودش واسه همین شب اول قبر امام بی چراغ میاد بالا سرش ، زیرلبی میگه که: حالا اول شعیب رو راضیش کنین که ملاحتو عقد کنه ، تا شیر بهاش.

و بعد زن مرید سری لق میده روگردنش که: شما مش هاشم نفوس بیخودی میزنیا!! معلومه که عقدش میکنه . . . . یعنی باهاس عقدش کنه . . شیربهاشم میرسه بمن ، یعنی باید برسه بمن .

بعد به‌هق هق میفته که: خدا بیامرزه طاووس‌ننه ملاحتو ، وقتی داشتم چک وچونه شومی بستم گفت "ملاحتو می‌سپرم دس . . ه پناه بر خدامیخواس بگه میسپرم دست تو . . . اما سلطان نداشت .

سلطان‌هم‌ازروتخت میاد پائین که: آره جون خودت ، اونوقت داشت منو نیگا میکرد . .

ــ تو رونیگا میکرد!؟ . . . اگه میخواس ملاحتو بسپره دست تو پس چرا نداشتی حرفشو تموم کنه!

بعدش مش‌حیدرسیاهی چشمشوابروهاش قورت میدن و زیر لب استغفار میگه‌ومیغره‌که: پناه‌برخدا!! . . . نداشتین بیچاره جونشو بکنه ، بعد چک و چونه شو ببندین!:

وزن مرید می‌پره تو حرف مش‌حیدر که: راس‌میگی مش‌حیدر. . . . همش تقصیر سلطانه. خودش‌گفت زود تر چک و چونه‌شو ببندیم و بریم. حالاهر وقت یادم میفته. انگار یکی تموم گوشتای تنمو قیچی، قیچی میکنه.

و بعد سلطان میگه که: "من گفتم!؟ خودتو ارقه نبودی که گفتی "واه . . . . واه دم مردن چقدر حرف میزنه! گوشم‌بادکرد!" خودت نبودی که گفتی: میخوایم بریم بخوابیم، نصفه شبیه زودتر چکو چونه شو ببندیم.

و بعد صدای بابای ملاحت میلرزه و نیم خیز میشه و چشماش به اشک می‌شینه که:

ــ بی انصافا خوب میخواسین برین کپه‌ی‌مرگتونو بذارین. اونم هروقت مرد که مرد.

وبعد باز سلطان میگه‌که: خب حالا هوارنکش. انگار دارن خایه‌هاشو میکشن. مگه‌خودت‌نبودی‌که‌اونو سپردی دست من و دنبال زن جناب‌سرهنگ رفتی شهر! حالا ما حرف نداریم، اون حرف داره. بذار بگم . . . بذاربگم که همه بدونن زن بیچاره‌ت تو رختخواب ناله میکرد، تو دنبال کون زن جناب سرهنگ موس موس‌میزدی و جای دوست و دشمنونشونش‌میدادی. . . . . کیفتو کردی و اون پتیاره رو از راه بدر کردی، حالا میگی چی؟ اون بیچاره از دست تو دق مرگ شد.

مش‌حیدرکه‌تند وتند تسبیح‌میگردونده‌وجوونیاش هیزتر از اون تو آبادی نبوده، پشتی بابای‌ملاحت درمیادکه: "حالا شماهام حرف‌گذشته رو میزنین!! این بیچاره میگه‌چرا پیش‌از اینکه زنش برحمت خدا بره. . . چک و چونه‌شوبسین "زن مرید هم با کونه دس میخوابونه تو کله بزش که بکونش شاخ میزده و میشینه توی چار چوب در قهوه‌خونه ومیگه که: آخه مش‌حیدر،

جونش تا سینه بالا اومده بود و نصفه جونشم در نمیرفت . مام میخواسیم بریم یه چش بگیریم ، بخوابیم . چک و چونه‌شو بسیم و رفتیم . خب اگما خواب بودیم وتموم میکرد ، اونوقت چشاش باز میموند و چک و چونه‌ش یوری و بقول ننه سلطان که شب اول قبر امام بهش پشت میکرد و میشس. اونوقت ....اونوقت مام مسئول بودیم یعنی خود ننه سلطان گفت که چونه شو ببندیم . منم بی تقصیرم .

ـ من گفتم سلیته یا تو!! ؟

سلطان اینو میگه و می‌پره بیخ خِرِ زن مریدو میگیره . میفتن بجون همدیگه .خب هیشکی‌ام نمیشده بهشون دس‌بزنه . زن نامحرم بودن و دستی که بهشون بخوره سر پل صراط زقوم میشه و بخورد صاحبش میدن .این‌بود‌ه که هیشکی پا پیش‌نمیذاره‌وقهوه‌خونه‌میشه‌عرصه جنگ سلطان و زن مرید .

سلطان که بیوه بوده و مرید هم تو صحرا بیل‌به زمین میزده و هنوز بر نگشته بوده . اونچه که قندون و نعلبکی و استکان بوده به سر و کله همدیگه میشکونن . عقب‌مرید میرن و مرید که میاد زنش غش کرده بوده و پیرهن سلطان تا رونافش جر خورده بوده‌و پسوناش مث دو تا چونه فتیر سر تغار شیکمش نشسته بوده وجلدی تنبون سیاهشو در میاره و به سینه می‌چسبونه و میره خونه‌ش.

این بگو ، نگو همینطور ادامه پیدا میکنه تا دیر وقت تو قهوه خونه و شعیب شو نه بالا میندازه که : من این خل دیوونه رو میخوامش چیکارا تازه خودش اومد توآسیاب . خوب‌منم جوونم . مگه نه مش حیدر!! مش‌حیدر هم‌نیشی‌وا میکنه‌وبیاد جوونیاش میفته و تو حض میره . اما هنوز تسبیح دسش‌بوده و با نیشخند سبحان‌الله میگفته .

* * * * * * * * * * *

و حالا که بیس سال از اون روزگار میگذشت و صورت ملاحت مث جوا ل کهنه خر زبر شده بود و لباش کبود و تنش استخـوونی و پاش پینه بسـه و گیساش تا کمر دراز و کرک و اگه اونروز غروب اون زنیکه فرنگی ماشینشو نگه نمیداشت و یه‌دونه شکلات نمیداد دست ملاحت‌و قیچی نـمیذاشـت بیخ‌خر گیساش و یه‌چیزی از وجود ملاحت نمیکند و جاش یه شکلات نمیداد . تـا حالا گیس ملاحت‌به مچ پاش رسیده بود .

* * * ** * * *

چند وقتی بود که‌شعیب کمتر تو آبادی آفتابی میشد . از اولش با تمام آدمای دیگه فرق داشت . پیر شده بود وبی زن مونده بود و هنوز سرش تـو همون آسیاب خرابه‌وملاحت هم که‌ول‌کنش نبود . راه و بیراه جلو شو میگرفت و سرشو میزدن، تهشو میزدن پشت در آسیاب شعیب پلاس بود و با سـگ شعیب که دو سه سالی بود زخم به تنش‌چنگ انداخته بود و یه چشمش خالـی بود و هم بودو آب چکان داشت ، همدم بود .

* * * * * * * * * *

هنوز تیر آفتاب راس‌نشده‌بود وخورشید به میونه‌ی آسمون نتاخته بود که یه جیپ ژاندارمری خاک‌کنار رود خونه‌رو بهوا برد وجلوی در آسیاب شعیب‌ـ نگر داشت و سگ شعیب رو دو پا بلند شدو شکمی جنبوند ومگسا بهوا رفتن و در آسیاب شعیب زده شد و شعیب‌بیرون اومد وریختن توآسیاب و بعد یقه شعیبو گرفتن وانداختنش تو ماشین . شعیب التماس میکرد .

چشای ملاحت باز شد . سری رو شونه خم کرد وتوچشاش‌یه جای‌خا لی به اندازه یه دره باز شد و توش پر آب شد . لب بالای ملاحت یه‌وری‌چین خورد و لرزید و هنوز نگاهش همینطور دیوونه بود . سگ شعیب کنار ماشیـن

پارس میکرد . مث اینکه‌فهمیده بود ، دارن یه چیزی رواز اونجا می‌برن که دیگه هیچوقت برش‌نمیگردونن . یه‌چیزیکه‌بوشومیشناخت .صداشو میشناخت . یـه چیـزی کـه دسـت‌بسرش کشیده بود وقتی توله بودو حالام بهش تیپا میزد .باد درآسیابو بهم میزد . رود خونه‌سیلابی بود ورنگ خاک داشت و می‌خروشید .ماشین صدا کرد و هنوز راه نیفتاده‌بود که ملاحت پرید جلوی ماشین .

ـ!! .... برو عقب .... برو عقب ببینم .

ملاحت با چشمای گشادش غریبه‌ها رومیکوبید . حال اونروز روداشت . همونروزی‌که کنار جاده یه زن فرنگی گیسشو چید و یه چیزی از وجودش کند و یه شکلات گذاشت کف دستش . سگ شعیب بازم پارس میکرد .

یکیشون پیاده‌شد . مچ‌ملاحتو گرفت‌و کشیدش . ملاحت ، وحشی ،چنگ انداخت توصورت‌غریبه‌وچاررشته‌باریک قرمز طرف چپ صورت مرتیکه نوار کشید . دستای ملاحت‌تو دست غریبه‌قلاب شد و رو زمین‌کشیده‌شد . ملاحـت جیغ کشید و مث حیوون خرناس، مث سگ شعیب وقتیکه از شعیب تیپـــا میخورد ، مث خودش‌وقتیکه‌دستش‌لای درآسیاب میموند . از بیخ حلق یکی روصدا میزد . لگد غریبه‌به‌کمرش‌نشست و ملاحت کف بیابون افتاد و بخودش پیچید و موهاش رنگ خاک گرفت و صورتش به خاک بیابون چسبید . ســگ شعیب پارس کرد و تاخت طرف غریبه . فریاد غریبه‌بلند شد . بقیـه شو ن ازماشین پیاده شدن و دوسه تائی با لگد و مشت افتادن بجون سگ شعیب . امـا مـث اینکـه پوزه‌سگ شعیبو به مچ پای غربیه دوخته‌بودن . بعد صدای یه گلوله بود و زوزه گرسنه‌سگ شعیب وملاحت‌که نیم خیز شدو موهاش کـه تو صورتش ریخته‌بود .

دو باره سوار شدن ه ملاحت خودشو کشونـد جلوی ماشین . ماشیـن قیژ ، قیژکرد و راه افتاد و خون ملاحت با خون سگ شعیب قاطی شد و سگ شعیب آخرین زوزه‌شو کشید با یه‌آهنگ‌آشنا.مثل اینکه شعیبو صدا میزد .

اما ملاحت ساکت روی زمین‌افتاده بود و یه لبخنـد قشنگ رو لبـای کبودش سکته کرده بود .

پـایـان

هوو

اختر چار سال بود که شوهر کرده بود و بچه دار نمیشد . بقول ما در- شوهرش ، مث اینکه ، الهی شکر در بزا ، نزاش هم اومده . ' غروبا که تو ایوون گرد لامپا ، دور همدیگرو میگرفتیم . اختر سفره دلش رو پهن میکرد که " آره .... صدای اسماعیل دیگه در اومده . هوائی شده ، بچه میخواد ..... خب حـقم داره " و بعـد صدای مادر بود که بقیهٔ حرفارو تو دهنا می- خشکوند : "غلط کرده که بچه میخواد، مگه بچه عروسکه که بشه خریدش!! حکمت خدا س. لابد خواسته بی بچه بمونه تا سر پیری و کوری دمار از روزگارش در بیاد . همینطور که حالا تورو اذیت میکنه و حرص و جوش میده . "

اولاش اسماعیل آقا با اختر خوب بود . خب بالا خره هر در نوئی یه قروقری داره . اما بعد که دید اختر معیوبه و بچه دار نمیشه ، سره بلند کرد .

از کوره پز خونـه بابامم اومده بود بیرون وتو نجاری رمضون دس وبالشو بند کرده بود .

اختر ملاحظه میکرد . همه چی ، همه جی رو بمادر نمیگفت . اخلاق مادرو میدونس . میدونس اگه اون روی سگش بیاد بالا ، دیگه وامصیبتا س . مادر خیلـی جوشی بوُد . هیچ حرفی رو نمیتونس تحمل کنه . واسه اختر هم هر کاری ازدسش برمیومد ، کرده بود . رفت پیش آقا جمال و براش سر کتاب وا کرد .

دعا گرفت . قالی رو قل داد یم و کف اتاق اخترو گرد ، گرد کنـدیـم و دعاها روچال کردیم . چار دفعه خاک قبرسون ریخت سر اختر . آخر سر هم مادر شوهر اختر نشست وگفت : "آره! عزیز خانوم جادو و جمبـل کرده تـا اسماعیلم بچه دار نشه، خدا ذلیلش کنه. میترسم بچه مو بسه باشش، "همچین که طوبی خانوم سرطشت عرقگیر منو چنگ میزد و اینا روگفت ، مادر نذاشت حرفش تموم بشه ، چادر شوبسر کشید ورفتیم گاراژخونه مادر شوهر اختر .

مادر شوهر اختر میون بازارچه کل عباسعلی ، توی یه گاراژ که اتاقای فسقلی مث زاغه‌های بی در و پیکر دورش چیده شده بود وبوی تند شاش پرکرده بود هواشو ، خونه داشت . مادر راه که میرفت ، جلو پاش مرغا و خروسا قد، میکشیدن و پامیذاشتن بفرار . مادر شوهر اختر لب ایوون داشت منقل آتیش میکرد . اومد جلو و سلام علیک کردن .

ــ بفرمائین تو . اونجا که بده .

ــ نه خواهر . میخوام برم . یه کار کوچیکی داشتم .

مادر آهسته وکوتاه حرف میزد . بوی گنگ ناملایمی ازحرفاش میومد . صد اش رنگ خوشی نداشت .

ــ خوب باشه بیاتو . مگه میخوای پاتورو گلیم صغیر دراز کنی!!

مادر ارسیاشو کند و رفت تو و چسبید بدیوار و منم دنبالش . یه گربه سیاه از گوشه اتاق پرید بیرون و یاد بلقیس افتادم که با ترکه باباش زده بود به کمر یه گربه سیاه و غشی شده بود .

مادر شوهر اختر پرده رو انداخت و اتاق تاریک شد ، عین زیر زمین خونه سلطان که سگ یعقوب کنجش هفت قلوزائیده بود . با لشو پشت مادر گذاشت و سماور رو آتیش کرد ، پیش ازاینکه مادر شروع کنه ، مادر شوهر اختر بحرف

اومد.

ــ بیا عزیز خانوم !! میگن اولاد عصای پیری دست‌آدمه. کو! کجاس! اسماعیلو میگم. بسلامتی زن گرفت و سرش رفت توخونه‌وزندگیش. انگار نه انگار که مادری هم داره. یه گاهی مث غریبه‌ها یه تک پا میاد اینجا ولب ایوون چمبک میزنه، میشینه،دیگه اصلا "بوی اسماعیلو نمیده.

ــ آره‌والله. چطور مادر بزرگشون میکنه! جون به پاشون حروم میکنه! بعد که‌بزرگ شدن و باید خیر شون به آدم برسه میرن سیِ خودشون.

همینطور که حرفا قاطی هم شده‌بودیه زن جوون با بچه قنداقی‌اومد، تو. سلام‌کرد و کنار دیوار نشس. سر بچه‌ش‌از لچک افتاده بود بیرون.

ــ خب البته، وقتی باشن چه بهتر. همینکه اسماعیل از در میاد تو، هش‌اینکه خدا دنیا رو بمن میده.

ــ ولی با همه این حرفا گلین خانوم جون، بدرد سراش نمیارزه. من که شب و روز اختر و دلداری میدم. خوب راسم‌میگم. میگم بیچاره این شانست بوده که شوهرت بچه دار نشه.

ــ بله!!.... ولی این حرفا که به خرج جوونا نمیره. دلشون بچه میخواد. منم اینا روبه‌اسماعیل‌میگم، ولی‌چه‌فایده. بچه‌م غصه میخوره.

ــ چه فایده! که چی! میخواد با مقدرات‌خدائی بجنگه! بچه رو هم که نمیشه از گِل درس کرد.

ــ باشه!! اونم جوونه، توسرش‌هزارفکره. جوونای‌امروز ولوی‌مان. ظالمن. با اون‌وقتای ما خیلی توفیر دارن. دیگه با این حرفا گول نمیخورن.

ــ خب چاره چیه!

ــ چمیدونم والله. من اختر و از تخم چشام بیشتر دوس دارم. اما

بالاخره .... همینطوری که نمیشه.

مادر خنده مصنوعی و خشکی کرد و دور لبش‌چین افتاد.

ــ عیب از اسماعیل آقاس. بچه منو بگو که باید بسوزه و بسازه.

ــ نه عزیز خانوم .کی میگه! مگه میشه مرد بچه دار نشه! اختر جون خودش ناراحتی داره.

ــ واه..... واه دیدی دخترم نجیبه و سرش تو خونه و وصله‌دیگه نمیتونسی بهش بچسبونی ، این حرفو واسش درآوردی!؟

ــ آره!؟ من حرف در اوردم! چی بگم! چی بگم که تف سر بالاس! مگه همه‌چشمشون نمی‌بینه! خب دخترت ناقصه‌بچه دار نمیشه. لابد وقتی خیلی کوچیک بوده یکی یه‌بلائی سرش اورده. میخواین بچه منو اسیر و ابیر کنین!

ــ ناقص‌توهسی که‌پسرناقص‌زیر پسون گرفتی تا دختر مرد مو بدبخت کنه.

حرفاتوی‌هم گره‌خورده بود. آب سماور قل میزد. بچه قنداقیه به ور افتاده‌بود. معلوم نبود کی به کیه. پشت پرده سایه‌ها دراز و کوتاه قاطی هم شده بود.

ــ تو و دختر بدبخت خدائی بودین . اون مال شوهر شیره‌ایت ، اینم مال توارقه و دخترت با هزار جور درد بیدرمون.

ــ واه... واه. زبون که نیس. پناه بر خدا . هفتا مستراح مسجد شاهو پاک میکنه به‌شوهرم دیگه چیکار داری!! تو لنگت گذاشته اتازه.....

.... مگه واستون نومه‌ی فدایت شوم نوشته بودیم . یادت رفته با پسرنره‌خرت پاشنه درورول نکردین . "بچه‌ی من داره‌ازدس‌میره.... خاطره خواه شده" ،

PersianPDF.com

خاطرخواهی ایشالله توسرخودت وبچه‌ت بخوره که یه‌روده‌ی راس تو شیکمتون نیس. هر روزی یه رنگ عوض میکنین.

ــ اون دخترهیزتو بود که بچه‌منو ضفط کرد. دیگه دختر عزیز کاشی که‌بهترازاین‌نمیشه. خودم صد دفعه دیدم،دوتائی با اسماعیل، سوار خر شدن دارن میرن کوره پز خونه. "کجا داری‌میری‌اختر؟" "دارم میرم کوره پز خونه‌واسه‌بابام نهاربببرم "اگه‌ریگی به کفشش نبود چرا عقب سوار نمیشد!

آب سماور سر رفت. یه عکس پنج تن بالای سر مادر بدیوار چسبیده بود. دست‌مادرشوهراختر لرزید و پرده بالا رفت و دوباره غرید: میدمت به صلابه بکشنت‌ها!! حرف زیادی نزن. اوناهاش. اونو می‌بینی!!پسریوسف یخ ماله. چوب تو دوبرآدم میکنه.

مادردودکش‌سماورو بر داشت و ول‌کرد طرف مادر شوهر اختر. هوارا بلندتر شد. کف اتاق به لرزه افتاد. سماورقل خورد روی‌زمین‌لبه‌گلیم جمع شدو همسایه‌ها ریختن تو.

ــ می‌بینی ننه قمر!!چطور صب‌اول صبی تن آدمو میلرزونن و آدمو ناراحت میکنن!!این سیراب سلطان خانوم ننه عروسمه. تِلنگ دخترش کنده، دو قورت و نیمشم با قیس.

ننه قمرخودشوکشید جلوی‌مادر. دندون عاریه‌هاش داشت میفتاد که لب‌کلفت پائینش به دادش رسید.

ــ مگه واسش دعا نگرفتین!

ــ دعا چه فایده داره ننه قمر!! پسر خودش مرد نیس.

ننه قمر سگرمه‌ها شوکشید تو هم‌و مطمئن حرفاشو ریخت بیرون.

ــ چی میگی خانوم!!ایناها این بچشه!

ـ کدوم ؟ بچه کی ؟

ـ بچه اسماعیل آقاس دیگه . الان یکسالم بیشتره که کبری رو صیغه کرده.میخواد همین روزام عقدش کنه .

گیسای ننه‌قمر توجنگ مادراز بیخ کنده شد . کار بیخ پیدا کرده بود . زنا همـــــه دستپاچه شده‌بودن . لگدای‌مادر پک و پهلوی چند نفرو لت و پار کردو خودش از حال رفت .

پـــایـــان

خانومی

هنوز شمر بی جوشن توی گودال قتلگاه سر بابامو نبریده بود که مرتضی‌قلی خان حلقه‌ی زنا روشکافت و مث یه تیکه‌گوشت لخم قورت داده شدتوگودی معرکه. همه‌مون غافلگیر شده‌بودیم . بابا از روی زمین که پاشد ، رنگش ، رنگ کاه بود .

کلاه خودو ازسرش بر داشت‌وسرشوپائین‌گرفت . مرتضی قلی خان‌نگاه معنی داری به‌شمرو امام حسین و حارث وسربازای یزیداندا خت‌واومد جلوی بابا وایساد و زلک زد تو چشاش . خنجر کند و زنگ زنده شمر توی غلاف کهنه‌ش رفت‌وهمه‌ماچیده‌شدیم دورامام حسین‌و مرتضی قلی خان . ببخشید دور بابا و مرتضی قلی‌خان .

زنا وبچه‌ها دو سه قدم جلو نشستن و حلقه معرکه تاب بر داشت‌و کج و کوله‌و تنگ شد . مرتضی قلی خان دور و برشو نگاه کرد و تشری به جمعیت زدکه‌مث تف سربالا به خودش برگشت . هیچکس اعتنائی نکرد . با تونبشو که درآورد ، بچه‌ها و زنا جیغ کشیدن و تو میدون ولو شدن . حتی وقتیکه شمر نوک خنجرشوبه‌گردن غرقه به دواگلی بابام گذاشت‌و چشماشو زل کرد طرف جمعیت ، هیچکس تکون نخورده بود .

خیلی بد شده‌بود.دوماهی بودکه‌از چنگ مرتضی قلی خان در میرفتیم

و هر روزه خدا جا عوض میکردیم . یه روز بساطمونو سر آب منگول پهن میکردیم یه روز میرفتیم کوچه آبشار ، اونجا که سه تا سقاخونه پهلوی هم نشسته بود و بالاخره هر روز یه جائی . مرتضی قلی خان یه چند صبائی با ما خوب شده بود .ازاو نروز عصر که مادر ،تنگ بلور شوپر کرد از ماهی ریزه‌های حوضمون و درخونه شونوزد و خانومی تنگ رو از دست مادر گرفت ، مرتضی قلی‌خان از این روبه اون رو شد . دیگه انگار نه انگار که سرگذر تعزیه میگرفتیم . خودشو زده‌بود به کر گوشی و کور چشمی . مث اینکه یادش رفته بود تعزیه قدغنه و اونم مأمور گشت‌این محله‌س. اما وقتی پشت بند تنگ ماهی و دوشیشه آبغوره‌ای که ننجون توده گرفته‌بود وواسمون فرساده بود ، چیزی در خونه‌ی مرتضی قلی‌خان نبردیم دوباره با ما چپ افتادن . بقول بابا که انگار ارث باباشونو خورده بودیم . مادر که میگفت تمام تقصیرا گردن خانومیه . میگفت ازاون آپارتیاس. صدررحمت به‌زنای دروازه قزوین ، مرتضی قلی خان مث موم تو دسش نرمه . تمام هارت‌وپورتای‌مرتضی قلی خان فقط تو کوچه‌س. تو خونه اگه خانومی بگه بمیر ، می‌میره . اگه بگه بمون ، میمونه . بعدش هم رومیکرد به باباکه تو یاد بگیر با اینکه مث قاطر نازاست و بعد از هیجده سال هنوز نه‌میخشوکوبیده‌ونه‌جاپاشوسفت‌کرده ، سر شوهرش زبون داره یه همچین .

اما خدا میدونس تقصیر باکیه. شایدم تقصیر باهر دوشون بود . اما چیزی که‌بود ، دندون مرتضی قلی خان گرد بود و از بابا پول چائی میخواس خانومی صباکه‌میشد ، هنوز مرتضی قلی خان پاشو از در بیرون‌نذاشته بزک ، دوزک میکرد و میرفت تو کوچه . خداعالم بود که کجا میره . از همونروزی ، که‌مادر پاشنه‌ی درو چسبید و به علویه خانوم گفت که زیر سر خانومی بلند شده وعلویه خانوم نذاشت به شوم برسه و حرفو به خانومی

رسوند ، ورق بر گشت.توی کوچه‌وقتی بهم میرسیدن مث عایشه بهمدیگه نیگا میکردن‌و قدماشون‌تندمیشد . از اونروزتا حالا بابا و دار و دسته‌ش‌ازاین کوچه به اُون کوچه و از این محله به اون محله میرفتن و قاچاقی بساط‌شونو‌پهن میکردن . حالا بعد از دو ماه بالاخره مرتضی قلی‌خان مارو غافلگیر کرده بود . دست بابا روگرفت و راه‌افتاد . لام تا کام نگفت . فقط به‌اصغر ویحیی و مبارک و عزیز که گاهی عمر میشدن و گاهی عشمون و گاهی مسلم ، گفت که بساطو وردارن ، بیارن کلونتری و با اونا هیچ کاری نداره .

بابا بمن‌اشاره‌زدکه‌بر گردم خونه . اگه مادر آتیشی نمیشد و نمی‌پرید توکوچه‌و نمیرفت‌خونه مرتضی قلی خان و گیس خانومی رو نمی‌کشید ،خوب بود .خیلی می‌ترسیدم " چطور قضیه رو براش تعریف کنم "

در زدم وهما درو واکرد.توی‌راهروآب پاشیده‌بودن و بوی خاک و نم سوراخای دماغمو پرکرد . شمشادای کنار دیوار تازه آب خورده بودن و مادر سرحوض رخت‌آب‌می‌کشید . آب حوض سبزِ سبز بود . خدا میدونس ته حوض چقدر خزه نشسته‌بود . شاید چار انگشت بسته یا بیشتر . چه چیزائی میشد تهش‌پیداکردا از سوت و ثعلبکی شکسته و چنگال گرفته تاکاسه آبخوری مرغا و عروسک‌لاستیکی هما که عمو حیدر از مشهد براش‌آورده بود . وقتی همه عروسکش‌افتاد ته‌حوض ، یه ازصب تاشوم‌از لبه حوض جم نخورد . عمو حیدر اومدخونه‌مون‌و گفت ، ایشاءالله یه سفر دیگه‌میره خراسونو و یکی دیگه براش میاره.عمو حیدر میگفت میگن پول مکه‌و نجف و کربلا با پول ما توفیر داره ، اما پول‌خراسون مث پول خودمونه .

مادر سر شو بر گردوند و دوباره دسش رو تا آرنج فرو کرد تو حوض . ماهی سیاه‌گنده‌ای که یواشکی از حوض امامزاده یحیی‌گرفته بودیم و

انداخته بودیم توحوضمون تا تبرک بشه وماهیا تخم ریزی کنن ، روی آب وو ل زد و مادر ترسید .

از پله‌اومدم توحیاط. مرغمون هش روز بود که تخم نذاشته بود و مادر هم دو روزی بودکه‌براش‌دونه نریخته بود و مرغ بیچاره تمام خاک باغچه‌رو کنده‌بود . مادرهروقت بهش میرسید چشاشو گرد میکرد و میگفت : من از تو لجبازترم . حالا گشنگی بکش.

آب دهنم غلیظ شده بود . نمیدونسم از کجا شروع کنم که مادر بحرف اومد .

ــ مگه با بابات نرفتی مچّد .

ــ نه .

ــ نه و نگمه . چرا ؟

ــ اصلا" با بابا نبودم .

ــ پس این راه درازو تنها اومدی؟

ــ آره .

ــ آره و آرواره . چرا صبرنکردی با بابات بیای !!زود اومدی خونه که منو حرص و جوش بدی !!

ــ نه . بابا رو گرفتن .

ــ کی ؟ کِی ؟

ــ مرتضی قلی خان .

ــ خدا ذلیلش‌کنه . دوباره‌موشو آتیش‌زدن . مرتضی قلی خانی بسازم که تو داستونها بنویسن .

آستیناشوپائین کشید . بوی صابون لجز و آبدار بمشامم نشس. چادر ـ

ـ شوازگِل‌میخ بر داشت‌و هما هجوم اُورد و دامنشو چسبید . در کوچه واشد و بهم خورد . دیگه شمرم جلو دارش‌نبود . الان بود که کوچه سیاه بشه‌از آدما . دلم مث سیر و سرکه میجوشید . از خونه‌قلی خان که‌می‌گذشتیم‌وخونه حسن‌کفترباز‌و که ول میکردیم میرسیدم بدر سبز خونه مرتضی قلی خان . با خونه ما همش دو تا خونه فاصله داشت .

مادربا مشت دروکوبید و بعد هما با پنجه‌های کوچیکش . اماکسی در و وا نکرد . مث اینکه کسی خونه نبود . دو باره‌و سه باره در خونه مرتضی قلی خان ، توپاشنه‌لرزید‌و لق خورد ، اما وا نشد . دلم آروم گرفت . خدا با ما بود . شایدم با خانومی . هرچنداونم دست‌کمی از مادر نداشت . پس همدیگه خوب بر میومدن . بدر خونه مون تکیه داده بودم که خانومی مث زینب غاز‌ـ چرون‌از‌خم‌کوچه‌پیچید و نفسم توی سینه مرد . خانومی به تیررس مادر که رسید حرفا شروع شد .

ـ چه عجب از ددر بر گشتی ! دروازه قزوینو زیر پا گرفتی ، دیـــدی جوونای مردم سر کار و کاسبین ، برگشتی خونه ! !

ـ به به . . . . زن رجب تعزیه‌چی! بعداز شوهرت که هر روز امام حسینو سر می‌بره و دسشو می‌ماله به ریش گهی یزید ، چشمم بتو روشن .

ـ بله . ماکه‌مث‌تو جهود نیستیم . تازه‌از‌شوهر تو بهتره که مفت‌میخوره و مفت میگرده و باج سبیل میخواد ونون گردن کلفتش‌رو میخوره .

ـ دلم میخواس‌اینجا بود وایحرفوجلوش‌میزدی‌تا با باتونش بخوابونه پسرکله‌تو مغزت بریزه زیر دندونات .

سرا یکی ، یکی لای درای نیمه واز چیده شد .

ـ کلاشو از تا پاله پر میکنم . خیال میکنی من به این شل و و لیـام !

پس یه غافله‌شون بر میام .

ــ میدونم !! میدونم یه شهریو بسی . سیت سماقی .

ــ سیت سماقی منم یا تو! منم یا تو که آبرو هر چی زن بود ، بردی! منم یا تو که باهاس پوستتو ازگـه پر کنن ، بزنن به دروازه ، تا ولایات بیـان از تموشا .

مادر که اینو گفت ، چادر خانومی افتاد رو شونه‌ش و پرید طرف مادر دساشون تند و حریص روی صورت همدیگه خوابید . ننه مصطفی چادر شو بـه کمرش بست و اومد جلو . عموحیدرازراه رسید . زنای محله کوچه روسیاه کـرده بودن . صدا به صدا نمیرسید . اینهمه آدمو یه جا هیچوقت ندیده بودم . حتی وقتیکه رضا مارگیر بساطشو پهن میکرد و مردم شمر وامام حسینو ول میکردن و میرفتن دور او وبابام خون ، خونشو میخورد . مردا تک وتوک با تنه سنگینشون زنارو پس میزدن که ببینن چه خبره . ننه مصطفی افتاده بود وسط مادر و خانومی . از دو طرف گیسای سفید شو توی مشت کنده بودن . عمو حیدر هم با یه خروار ریش و سبیلش کاری از پیش نبرد . لنگه کفش خانومی خورد تودهن آقا روضه خونی که با خرش میون جمعیت گیره کرده بود و تبخال لبش ترکیـد و خرش به عر عر افتاد . جمعیت فشار اورد و حسن با سررفت تو شیشه دکون مش اکبر و کله‌ش شکست و تغارای ماست برگشت کف دکون . هوارای مش اکبـر با تمام قوتی که داشت مث وز وز مگس توجه هیچکسی رو جلب نکرد . آمنه زن دومیه رحیم که زنای محله رو بند میداخت . با نوک انگشتای دست چپـش لپشو فشار داد که : الان همدیگه رو میکشن . شما مردا یه کاری بکنین . آخه مگه نمیتونین !

ناصربا بیرجامه غرید که : چرانمیتونیم ! اما به زن که نمیشه دست زد .

ننه مصطفی که‌چارقد شو دروندە بـودن و میـون‌جمعیت دنبال لنگه دمپائیش‌میگشت ، گفت : حقشونه . بذارین دمار از روزگار همدیگه دربیارن. روی عایشه رو سفید کردن .

تکه‌های تغارمش اکبر ول شد میون‌جمعیت‌و جمعیت هجوم اورد و مادر و خانومی‌از هم جدا شدن

* * * * * * .

غروب که شد و درو روی بابا وا کردم خندید وگفت : راضیش کردم .بالاخره باید دم‌اینجور آدمارو دید . پیش‌از اینکه به کلانتری برسیم ،ریشخند شـد، بیچاره نمیدونس که هر چه رشته‌بود ، مادر پنبه کرده .

پـــایـــــان

عاقبت

مادربازهم گیساشو شونه‌زده بود و لپ‌آشو عینهو عنّاب کرده بود و با سرمه‌دورچشماشوخط انداخته‌بود و تنبون گلدارشو بپا کرده بود و یه تیکه سقز تو دهنش بود و می‌جوید و می‌جوید . انگاری هیچ وقت تمامی نداشت و آرواره‌هاش‌خستگی‌بردارنبودکه درزدندودوباره‌پرت شدم گوشه‌صندوقخونه و در روم قفل شدو اِهن‌واهون‌مرتیکه‌ای بلند شد وبعد قهقهه های مادر بود و ترق‌و توروق تخت‌و صدای بهم خوردن در کوچه وآزاد شدن‌من و موهای مادر که کرک شده بود .

همیشه‌همین بساط‌بود ، یه وقتا یه روز در میون و یه وقتا هم‌هر روز و صدای غریبه‌ها جورو واجور . اما بدک‌نبود • وقتی از صندوقخونه میومدم ببرون ، یهو میدیدم یه پاکت انار یا آجیل یا سیب و گلابی و یا یه جعبه شیرینی وبعضی‌وقتا یه تیکه پیرهنی واسه‌مادر . اینارو آدمائی میوردن‌که من هیچ وقت ندیده بودمشون و خیلی دلم‌میخواست که ببینمشون . فقط‌اوس رجبودیده‌بودم‌که پاری وقتا هم ما خودمون میرفتم پیشش. اوس ــ رجب می‌بردمون‌سینما . بعدش یه چرخ تو پارک شهر و بعدش هم یه سری به‌بستنی فروشی حبیب که همه‌ی اینا بِوَر و بشقاب‌با قالی سر کوچه ملی با بخاری که ازروش پا میشد بِوَر .ازاونجاا توبوس آخر شب بود و من که بغل شیشه بشینم

تا وقتی که‌برسیم بکوچه‌مون و سر راه منو بذارن خونه ننه سکینه و فـرداش صبح زود بزنم بیرون و ببینم که دوتا جا ، پای آینه ، بغل به بغل همدیگه کف اتاق پهنه .

عصر پنج شنبه که میشد راه میفتادیم . مادرچادرشو وسـط سرش نگه میداشت‌وسر راه یه سقز می‌خرید و دوباره ول‌میداد تو دهنش به‌چرا . جلوی هر دکونی‌که می‌رسیدیم ، وایمیسادیم . چه همه اسباب بازی ، بلوزای جورو- واجور،جوراب ، النگو . ماشین ، گوشواره . پیرهن بچگونه ، زنونه ، مردونه ، همه جور .

مادروایمیساد به‌تماشاوچادرش‌کم کم شل میشد و میفتاد رو شونه‌ش .

جوونا تک توک پا شل میکردن بیخ گوش مادر یه چیزی میگفتن و مادر غیظ می‌کرد وگاهی وقتا لنگه کفش در میورد و این بیشتر وقتی بود که کمرشو وشگون گرفته بودن .

یوقتا میرفتیم تو دکون ، نه همیشه ، بستگی به صاحب مغازه داشت که چه جور آدمی بود .اگه بگو ، بشنو ، بخند بود و سر میورد بیرون که :"خانوم چی بدم خدمتتون ؟ بفرمائین تو . متعلق بخود تونه ." مادر یوری میشـد و میرفت تو و وسط دکون چرخ میخورد و پیرهنارو زیر میکرد و رو میکرد وچادر شو ور میداشت‌و پیرهنا رو جلوش آویزون میکرد وهی سر شوبالامیکرد بـــه مرتیکه که : بهم میاد ؟ و نیش مرتیکه‌میرفت کله سرش "بعله ، حالا بفرمائین پشت‌پرده تنتون کنین" و مادر دور لبش رو چین‌میداد که : نه . . . بهـــــم نمیاد .

بالاخره بعد از یه عالم کش وقوس انگشت رویکیش میذاشت و میرفت پشت‌پرده‌و بعد مرتیکه رو هم صدا میزد و من روی صندلی می‌نشستم و پاها-

مو که به زمین نمی‌رسید تکون تکون میدادم و به اسباب بازیانیگا میکردم . بـه ماشیـن دودی ، بـه میمونه‌ی‌طبل زن ، به‌آقافیله که‌میخواست کفش واکس‌بزنه و بالاخره ننه هر هر ، کر کر ، کنون از پشت پرده میومد بیرون و پیرهن تو کاغذ پیچیده‌میشدو در کیف مادر وا نمیشد و پاری وقتا چائی یا بستنی که بستگی به فصلش داشت ، میخوردیم ومرتیکه‌نیش واز میکرد و مادر دو باره قهقهه میزد . از دکون که میزدیم بیرون تا به نجاری اوس رجـب برسیم ، سرها بود که بیخ گوش مادر می‌نشست و وشگونها بود که به کمرش میگرفتند و قی‌کمر مادر بود .

حالا دیگه تموم هفته رو به امید شب جمعه ها بودم که سه تائی من و مادر و اوس رجب که مادر حکم کرده بودبهش بگم عمو رجب ، میون مردم کوچه ملی گم بشیم و دم در سینماهاش پا شل‌کنیم و بالاخره بلیط بخریم و و اوس رجب دست بندازه چفت‌کمر مادر و از من فاصله‌بگیرن‌وبرن‌تو‌دربونه نیش واکنه‌و بعد ابروهاشو واسه من بالا بکشه که : "چی میخوای بچه؟ "و بعد مادر گردن بجنبونه و بگه که :بذارش بیاد تو .

*

تا وقتی بابابقول عمه زهرا نرفته بود زیارت عتبات‌و بقول مادربدرک واصل نشده بود ، اوضاع جور دیگه‌ای بود . صبح چائی خورده و نخورده پیش از او نکه مادر دستهاشو بزنه بکمرش و بپره به باباکه "تـو پیری " و تو همچینی وتوهمچونی ،میزدم بیرون ومجید و حسن و مصطفی رو صدا میـزدم و دوتامون‌اسب میشدیم و دو تامون‌هم اسب سوار و تمـوم کوچه رو تاخـت می‌زدیم .

پاری‌وقتا عمه‌زهرا میومد خونه‌مون . عموحیدر بود ، ننجون بود.وخلاصه

وقتی میومدندخونه‌مون، بقچه‌هاشون پربود واسه‌ی ما . سرم گرم بود به نجمه دختر عمه زهـرا که گیساشو مدام می‌کشیدم واو نعره می‌زد و مادر کرکر می کرد و بعد از ظهرهاش لخت‌میشدیم و می‌پریدیم تو حوض واینور و انـــور میرفتیم تا آب حوض نصفه بشه .از همه مهمتر طوبی بود که برام بستنی می خرید . عصر که از مدرسه بر می‌گشت منو می‌برد دکون بابا ومش رحیم بـود که از قهوه‌خونه واسه‌مون چائی میورد .

اما چار پنج ماه بیشتر از سفر بابا به عتبات ، بقول عمه زهرا و یـا بدرک واصل شدنش، بقول مادر، نگذشته بود که الم شنگه‌ای بپاشد و مادر شب و روز طوبی رو یکی کرد که": بروبه سی خودت "و بعد می‌خوابوند با هر چیزی که دم دستش بود تو مخ من که :من پس این یکیش بر نمیام ،چـه برسه بتو. برو وگلیم خودتو از آب بکش بیرون .

گفت وگفت و گفت و هی طوبی اشگ ریخت تا بالاخره یه روز صبح‌زود یه ماشین بنزجلوی در خونه ترمز کرد و طوبی رفت توش و در صندوق عقب بالا پرید و دوتا هندونه که میون یه عالمه شیشه سبز پر آب بود ، به مادر دادند و مادر به کر کر افتاد و پنج ، شش نره خری که تو ماشین بودند پول خوردی‌بمن دادند و ماشین قری کرد و رفت. طوبی دیگه هیچ وقت‌برنگشت و یه سالی میگذشت .یه روز حسن و مصطفی و مجید دور مو گرفتند که :

ـ کریم

ـ هان ؟

ـ دیگه نمیری در دکون بابات ؟

ـ نه .

ـ چرا ؟

ــ بابام که اینجا نیس.

ــ پس کجاس؟

ــ رفته زیارت عتبات.

ــ آره جون خودت! تو که یه دفعه گفتی بدرک واصل شده.

ــ نمیدونم ننم میگه، شایدم رفته با شه اونجا، شاید هم رفته‌باشه زیارت عتبات، هم بدرک واصل شده‌باشه. مگه نمیشه هر دو جاشو رفت. و بعد کرکر خندیدند که: بیچاره ..... بابات مرده.

ــ کی میگه ؟

ــ بابام میگه. خودش میگه که بابای کریم مرده.

ــ نخیر پدر سگ. دروغ نگو.

ــ بخدا بابات مرده. پس اونکه‌اونروز رودوش بردنش کی بود! خب بابات بود دیگه.

ــ نخیر اون یکی دیگه بود. شبیه بابا بود.

ــ نه بیچاره ــ خود بابات بود. کی‌گفته؟

ــ اینو عمه زهرا میگفت.

ــ عمه زهرات بهت دروغ گفته. مگه خودت ندیدیش!

ــ نه، عمه‌زهرا چشامو گرفته بود. یعنی دیدم ... فقط دیدم که‌عمه زهرا یه‌تیکه‌از چادرطوبی روجرداد و بست به چونه‌ش، بعد چشماشو بست. بعد شم دستاشو، گذاشت‌رو شیکمش و ! ونارم بست. انگشت گنده‌های پاشرو هم بهم بست.

ــ خب خنگ خدا ... بازم نفهمیدی که بابا ته!

ــ چرا فهمیدم. اما عمه زهرا گفت دارن می‌برنش زیارت عتبات.

ــ بهت دروغ گفته .

ــ شاید! . . . . .خود بابام بود . . . . جای دندونای مادرکه گازش گرفته بود ، هنوز رودستش بود .

ــ ببینم کریم!

ــ هان ؟

ــ این مردا که اینهمه میان خونه‌تون ، چیکار دارن ؟

ــ من چمیدونم

ــ مگه تو تو خونه نیستی ؟

ــ نه . مادر منو میندازه تو صندوقخونه و درو روم می‌بنده .

ــ بیچاره نرو تو صندوقخونه . مگه زورت بهش نمیرسه ؟

ــ نه .

ــ خب چیکار میکنن ؟

ــ هیچی . واسمون میوه میارن‌ه بعد با مادر رو تخت بالا و پائین می پرن .

ــ کریم ؟

ــ هان ؟

ــ این مردا شوهرای مادرت نیسن ؟

ــ من چمیدونم .

ــ منم نمیدونم . اما آبجی م میگفت ، مادرت یه عالم شوهر داره . میخوان از این محله بیرونتون کن .

ــ چرا ؟

ــ نمیدونم . اما مادلمون واست تنگ میشه .

ــ منم همینطور . . .

ــ کریم ؟

ــ هان ؟

ــ دیگه نجمه نمیاد خونه‌تون ؟

ــ نه دیگه . یه روز اومدن ، مادر بیرونشون کرد .

ــ اگه یوقت اومدن ، بازم خبر مون کن که با همدیگه لخت بشیم ، بریم تو حوض .

ــ نه . اگه عمه زهرا بفهمه دعوامون میکنه .

ــ نه ، وقتی بعد از ظهر همه خوابیدن .

ــ چه فایده داره ! دو ساعت سر شوگول می‌زنیم ، میاریمش تو حوض ، آخر سر نمیذاره تنکه شو در بیاریم . مگه اوندفه نبود ، دستشو سفت گذاشته بود رو تنکه‌ش .

ــ سه چار تائی میگیریمش ، تو در بیار . .

ــ که چی بشه ؟

ــ هیچی . همینطوری . آخه نجمه با ماها فرق داره . یه جور دیگه‌س . اینارو که به مادر گفتم ، دیگه قدغن کرد که تو کوچه نرم . روزای اول ، حسن و مصطفی و مجید میومدن عقبم وهی در می‌زدن . اما سه چار دفعه که مادر یهوئی درو واکرد و گوشاشو نو کشید ، دیگه اونام سراغم نیومدن .

از اونور که پای عمه زهرا و ننجون و عمو حیدرو برید ، از اینورهم دیگه نذاشت برم تو کوچه و طوبی رو سوار بنز کرد ، میون اون سه چارتا نره خر .

تقصیر عمه زهرا هم بود که بابا رو فرستاد زیارت عتبات . اما خدا پدر

ننه سکینه رو بیامرزه، یه دستی به سر و گوشم می‌کشید . شبای جمعه که با اوس‌رجب و مادر از سینما برمی‌گشتیم و در خونه ننه سکینه رو که اوس رجب میزد و منو میکردن خونه اون ، انگار خدا دنیا رو بمن میداد .

ننه سکینه هر شب جمعه آش آلوچه می‌پخت . چه آش خوشمزه‌ای هم میشد .اما چه فایده که من سیر بودم . یه عالم با قالی پخته خورده بودم ، یه عالم بستنی یه عالم آجیل تو سینما . آجیل بیشتر از همه . وقتائی که سر اوس‌رجب میرفت ،زیرچادرمادر و پاکت آجیل از دستش ول میشد روزمین .

ننه سکینه لخت میشد و میخوابید . منم لخت میکرد . هر چی تشک و لحاف وپتوداشت کف اتاق پهن میکرد و منو رو دلش میخوابوند و کف اتا ق می‌غلتیدیم . تن ننه سکینه یه بوئی میداد و شکمش یه جوری بود . اینقدر غلت‌و واغلت می‌زدیم تا وقتی که دندون عاریه‌هاش میفتاد بیرون و . . . .

صبح جمعه که میشد ننه سکینه یه کیف میانداخت گردنم وتوش یه بسه میذاشت‌و میگفت که برم قهوه‌خانهٔ ملااکبر و هر کی‌ازم پرسید ، توش چیه ، بگم :کتابامه ،کیف مدرسمه ، . راه خیلی دور بود . یه ساعتی تو راه بودم. اما با این وجود ، به قهوه‌خونه که می‌رسیدم هنوز چس فیلای ننه سکینه تموم نشده بود .

ملا اکبر بسه رو از تو کیف بر میداشت‌و یه چائی داغ میداد بهم که بخورم و پاری وقتام‌از تولیفه‌ش پول خوردی در میورد و میذاشت کف دستم که میرفتم سراغ سلطنت خانوم و سینی چرب بامیه‌ش.

موضوع قهوه خونهٔ ملااکبر که آفتابی شد،خونهٔ ننه سکینه هم از قلم افتاده،اما سینمای اوس رجب وآجیل و بستنی و باقلای پشتش هنوز به قو ت خودش باقی بود .

یه روز اوس رجب اومد خونه‌مون وبیخ گوش مادر پچ پچ کرد و بزور از خونه بیرونم کردن و حسن و مصطفی و مجید دورمو گرفتن .

ـ کریم !

ـ هان ؟

ـ بالاخره از خونه در رفتی !

ـ نه . خودشون بیرونم کردن .

ـ چرا ؟

ـ نمیدونم

ـ حالا چیکار دارن میکنن ؟

ـ نمیدو نم

ـ میخوای قلاب بگیریم ؟ برو بالا ببین دارن چیکار میکنن . .

ـ لابد اوس رجب داره لیمو میخوره و میخواد بمن نده .

ـ شاید . اما حالا برو بالا .

بعد پای من بود که کف دست مصطفی نشست و بعد شونه‌ی مصطفی بود که زیر پای من نشست .

ـ کریم . . . کریم ؟

. . . . . .

ـ چرا جواب نمیدی ؟

اومدم پائین . سرمو زیر گرفتم . بچه‌ها تا سرکوچه دنبالم اومدن . هی حرف زدن و ازم چیز پرسیدن . اما من توفکر دیگه‌ای بودم ، "میرم . . . . بازم پسته های ننه سکینه رو ببرم قهوه‌خونه‌ی ملااکبر . ننه سکینه خیلی بهتره . برفرض که تنش بو بده و شیکمش یه جوری باشه . بر فرض که منو به شیکمش بچسبونه

و غلت بخوریم . میرم پیش ننه سکینه ."

پایان

مسافر

صبح کله سحر که مجتبی میرفت پشتبوم و صداشو ول میداد توکوچه و واسه نمازاذون میگفت ، همه مون از خواب می‌پریدیم . اما مادر زودتـــراز همه پا میشد و به سماور کبریت میزد .آب سماور که جوش میومد بابا نمازشو خونده بود .

نون شب‌مونده رو لقمه ،لقمه می‌چپوندیم توده‌هنمون و مادر دعلمیخوند برا من و بابا و بعد فوت میکرد بهون .

در خونه ما زود تر از در همه خونه‌ها باز میشد . بابا شوفر بیابـــون بود .هفته یه دفعه میرفت‌نیشابور .

پنجشنبه‌ها که نفت‌میزد و راه میفتادیم ، دو سه ساعت از شب رفتـه میرسیدیم نیشابور . شب رو می‌رفتیم خونه شیخ مراد .

دختر وسطیش رو پشت بوم برامون جا میانداخت و کاسه مشکاتی رو پر آب یخ میکرد و میذاشت بالای سر مون و شنبه صبح زود حـرکت میکردیـم طرف تهران .

بیابونو دوست داشتم . ماشینا قیژ و قیژ میکردن و از بغلمون رد مـی شدند .به آبادیا که‌میرسیدیم براآدما دست تکون میدادم .پسر بچه‌ها دور ماشینو میگرفتن که :آقا پسه ، پسه نایلون یه تومن .

ــ ماست نمی‌خواین ؟ ماستش خوبه‌ها .

ــ نون شیر مال دونه‌پنج زاره بدم ؟

ژست میگرفتم که : نه همه چی داریم

اما دلم غش میرفت واسه یه لقمه نون شیر مال . همّش دلواپس بودم که نکنه تابستون تموم بشه و بشه‌فصل مدرسه . کو تا سال دیگه تا بستون! کی مرده! کی‌زنده!" دلم میخواست خدا تا بستونو اونقده درازکنه‌که هیچوقت تموم نشه ، من چفت بابا بشینم و بابا گاز بده .

ــ بابا بیشتر ، بیشتر ، بخورده دیگه .

ــ بتمرگ ، ببینم . مگه از جونت سیر شدی ؟

کز کنم و بچسبم به شیشه .

ــ اینقدر یواش برو که همه‌ازت جلو بزنن . بفرما این یکیش!

اونوقت بابا بخنده‌و دست بسرم بکشه و دوباره برم طرفش .

وقتی ظهر میشد و میرسیدیم قهوه خونه رحیم و نیگر میداشتیـــم که نهار بخوریم،اتوبوسا تند و تند از راه میرسیدند ، زنا میریختند بیرون ، با مردهاشون وبچه‌ها میفتادندبه‌بلاگیری ، بالا بچّه ، پائین بچّه . اما من رو ی صندلی جلوی بابام می‌نشستم و شاگرد رحیم بشقاب پر وپیمون پلورومیذاشت جلومون . اینقدر داغ که هی بخارازش‌پا میشد . قدّم درست‌و حسابی به میز نمیرسید .اما خودمواز تک و تاب نمینداختم . گردن‌دراز میکردم و پابپای بابا نهارمیخوردم . وقتی نهار تموم میشد ، دلم میخواست‌آرغ بزنم . انقدر بلندکه‌زنـا سرشونو برگردونند و زیر لب‌بگن "زهر مار" اما هر کاری میکردم نمیشد . میشداما وقتائی که دلم نمیخواست . وقتائیکه‌هیچکه دور و برم نبود . نهاری‌که‌تموم میشد ، شاگرد شوفرا دستشونو میذاشتن رو بوق : «مشهد

سوار شه".

ـ نیشابوریاش بیان بالا.

ـ حرکت کردیما!

ـ دیگه کسی نیس؟

ـ آهای بچه! تو که مال این اتوبوس نیستی.

صداها گرمیخوردوتوی‌هم‌گم‌میشد. ازآبادییای نزدیک میریختند دم قهوه‌خونه. دور اتوبوسا رو میگرفتند. بیشتر مسافرا میرفتند امام رضا.

ـ التماس دعا خیلی خیلی.

ـ به‌حضرت بگو صدیقه دو تا مراد دارد. آره، اسمم صدیقه‌س. قربون شکلت نکنه یادت بره. دوماه‌ونیمه سرخک پدربچه‌مو درآورده. از آقا بخواهیا وگرنه بمن مدیونی!

ـ من خیلی هنر کنم مراد خودمو بگیرم.

ـ واه... واه. حالا از دهنت کم میاد، یه ناله هم از ته دل واسه بچه‌من بزنی!

پسرا سرا رو میکردند بیرون و متلکها شروع میشد.

ـ حالاآبجی نـاله رو نمیشه همینجا بکنه!؟

ـ تو نکبتی سرتو بکـن تو. با تو نبودم.

ـ حالا که همچـین شد.... آهای خانوم، مراد شو نخواه.

ـ خنک، یخچال فرنگی!! خودتـوبندازتو سقاخونه طلا.

جمعیت دور تک وتوک فرنگی که از راه میر سید، حلقه میزد.

ـ مادام هالو... موسیو هالو... هالو... آهای، هالو.

صورتشون میون موهای زرد رنگ میخورد. یه خنده زورکی میکردند و

دست میکردند تو جیباشون . پیر مردا گل از گلشون میشکفت . بچه ها دست درازمیکردند و سر پول خورد دعوا میشد . جیب گیس درازاشون که از کـــون ملاهام پاکتر بود .

درا بسته میشد . پاها روی گاز اتوبوسافشار میورد . قری صدا میکردندو راه میفتادند . آدما دوقدم عقب می نشستند . گرد و خاک بلند میشد و چشم چشمونمی دید . سوار تانکر خود مون که میشدیم ، هیچکس نزدیک نمیومد . مثل اینکه همه می ترسیدند .

* * * * * * * *

یه بعد ازظهرکه میومدیم طرف تهران ، وسطجاده یه زن ، باچادرخالدار، دست نگهداشت . بابا پاشو گذاشت رو ترمز و یه وجب جلو پریدم و دوبـاره برگشتم سر جام . یهوقتامسافر به تورمون میخورد "اما یه زن تنها!"

ـ چیه آبجی ؟

ـ میشه منو ببرین تهرون ؟

ـ بیا بالا . . . زود . . . . بدو .

زنک خندید . بابام خندید و چشاش برق زد . با دستش فرمونوفشار داد . چسبیدم به بابا . زنک سوار شد و ماشین راه افتاد .

ـ اینجا چیکار میکردی آبجی ؟

ـ آبادیمون تا جاده راهی نداره .

ـ واسه چی میری تهرون ؟

ـ هیچی ، همینطوری !

زنک خندید ، لپاش نیم بند انگشت گود نشست و زیر چشماش چین افتاد. پوستش برق میزد . چترزلفش ریخت تو پیشونیش . دو باره به بابا نگاه کردو

خندید. گردنشو تاب داد و عقب نشست. به من نگاه کرد و ابروی چپشو بالا کشید. یه جفت جوراب ساقه کوتاه قرمز پاش بود. لبه جورابشو تاب داده بود. پاهاش تو یه جفت کفش سفید پنجه باز، یه بند انگشت جلو نشسته بود. یه لایه خاک روکفشاشو گرفته بود. نفس، نفس میزد. ماشین خط صاف جاده رو به دهن می‌کشید.

زنک دولا شد. دوباره نگاه کرد تو چشمای بابا. هر دو با هم خندید ند آفتاب پائین نشسته بود. تیزیش مرده بود. گوسفندا بر میگشتن به آبادی. گله بگله بوی پشکل تمام اتاق ماشینو پر میکرد.

زنک ناخوناشو رنگ زده بود. یاد صدیقه افتادم، که شب شیرینی خورون بتول، ناخناشو رنگ کرده بود و حاجی کتکش زد. خونین و مالینش کرد. ..... بابا روکشیدن میون که جلو حاجی رو بگیره. شونه شو بالا انداخت که:

ــ بذارین تربیتش کنه. بما چه اصلا" دخترچه موضوع داره ناخناشو رنگی کنه! اینکارا کار مانیس.

اما حالا بابا چشاشو از دستای زنک که از چادر افتاده بیرون، برنمیداشت. شیشه رو پائین کشید. باد زد تو و چادر ش سر خورد روشونه‌ش. تــه چشماش یه چیزی مثل آتیش داغ بود. خیلی داغ. موهاش ریخت تو صورتش، دو باره برگشت به بابا خندید. دو تائی خندیدند. دستاشو بغل گرفت، لبها شو از هم وا کرد و پاهاشو بهم فشار داد. دو باره دو تائی خندیدند.

ــ سردمه.

ــ چرا؟

ــ نمیدونم.

ــ خب، بیا وسط بشین.

دوباره دو تائی خندیدند .

ــ این کیه ؟ شاگردته؟

ــ آره .

زل زدم تو صورت بابا . نگاهشو ازم دزدید .

ــ ببینم زنم داری؟

بابا خندید .

ــ نه بابا ، زن کجا بود .

دو تائی خندیدند .

دلم میخواست به‌زنک بگم ، بابا دروغ میگه . اما نه ، بدم میومد باهاش حرف بزنم.خیلی جلف بود . اصلا " یه تخته‌ش کم بود . مدام میخندید .مثل اینکه‌زعفران خورده بود . خوبه حالا مورچه نخورده بود ، وگرنه . . .

اصلا "از کجا که قاسم‌این حرفارو راست بگه " هر کی زعفران بخوره ، میخنده .هرکی چی بخوره، چطور میشه . هرکی مورچه بخوره ، نمیدونم‌چی "

دولا شدم‌زنک‌خودشوکشید چفت بابا . من افتاده بودم‌کنار شیشه . هوا اصلا "سرد نبود . زنک‌به‌گردنش عرق نشسته‌بود . دروغکی میگفت سردمه .

ــ وای چقدر میری ! خسته شدم .

بابا خندید .

ــ پس چیکار کنم ! تو بیابون که نمیشه وایساد .

ــ من سرم درد گرفته .

ــ الهی بمیرم ! !الان دیگه‌نیگر میدارم .

دو باره‌دوتائی خندیدند . زنک‌خود شوحسابی چسبونده‌بودبه بابا .

PersianPDF.com

دستشو گذاشت رو فرمون .

ــ من رانندگی رو خیلی دوس دارم .

ــ زن که رانندگی نمیکنه .

ــ میدونم . من دلم میخواس مرد بودم .

ــ ها ؟

اونوقت دو تائی خندیدند . دستشو چسبوند به دست بابا . بابا دستش سرید رو دست زنک . نگاهمو دزدیدم . تو بیابون هیچکس نبود . فقط صدای تانکر بود که ول میشد تو جاده .

چشمای بابا یه‌جوری شده بود . تنگ‌شده بود ، گود نشسته بود . یهو براق‌میشد . مثل اینکه گرسنه بود . لب پائینش میلرزید زنک کفشا شو درآورده ، بود .

بابا هم کفشا شو در اورد . زنک پاشوگذاشت رو پای بابا که رو گاز بود. یهو ماشین صدا میکرد و تند میشد و دوتائی میخندیدند .

خورشید آتیش‌گرفته‌بود . سرخ‌شد ،زردشد ،خاکستری‌شد ،بالاخره‌داشت تموم میشد .

چادر از روشونه‌زنک پائین افتاد . چاک پیرهنش وا بود . دامنش بالا نشسته بود . پاهاش‌سفید بود‌پاهاش‌خیلی قشنگ‌بود ،اما نه به قشنگی پاهای مادر . موهاش حنائی میزد . شاید حنا بسته بود .

دستشو از زیر دست باباکشید بیرون . عقب نشست . دامنش بالا پرید، بالای‌بالا . تموم جونش‌پیدا بود . بابا دست راستش از رو فرمون‌اومد پائین مثل اینکه‌غیراز خودشون هیچکس‌تو ماشین نبود . انگار من‌مرده بودم .کنار جاده ماشین وایساد .بابا دولا شد و دری رو که طرف من بود ،باز کرد .

ـ برو پائین . هر وقت صدات کردم بیا بالا .

ـ نه بابا . من می‌ترسم . من نمیرم .

ـ برو . میگم صدات میکنم . بیا . . . بیا این پن ژاری رو بگیر .

ـ نه نمیخوام . . . . می‌ترسم . هوا تاریک شده .

زنک پشتشو تکیه داده بود . چشاشو بسته بود . تنکه‌ش قرمز بود .

ـ برو . . . الان صدات میکنم .

رفتم پائین . در ماشین بسته‌شد . تو بیابون فقط باد میومد . دوتا کلاغ قار ، قار کردند و رفتند . آسمون سیاه بود .

دلم طاقت نیورد . می‌ترسیدم . پامو گذاشتم رو پله ماشین و گردن کشیدم . بغض‌گلوموگرفت . می‌بایست تا اونوقت رسیده بودیم خونه . "بیچاره مادر . الان حتما" دم پنجره نشسته . گوش بزنگه که یه ماشین سر کوچه ترمز کنه . چادرشوورداره ـ تندی بسر بکشه . بیاد بیرون . از خوشحالی جیغ بزنه .

تمام کوچه رو بدوه‌وقتی رسید بما ، نفس نفس بزنه . چشاشو ببنده ، ، لپاش گود بشینه . بعد بخنده که : شما هائین ! خب خدا رو شکر . بیچاره مادر" .

پایان

حجامت

مش عباس‌خیر سرش رفته‌بود کربلا . اما چه کربلا رفتنی ! حرف پیش خودمون بمونه‌که‌نه‌سهم امام میداد ونه رد مظالم .تازه ، نصف مهریه‌ی‌گوهر زن سومیش رو که با چه خواری و زاری سه‌طلاقه‌ش کرد ، مونده بود . بدهش نبود که نبود . اینارو ننه زهرا میگفت . گردن تبر خوزده‌ی خودش .

حرفا جور و واجور بود،هر کی‌یه چیزی میگفت . اما چیزیکه بود اینکه حالا برگشته‌بود و نون زنا تو روغن .

زنا رفتن و اومدن‌و مرداهی سرارو دولا کردن و یاالله گفتن‌و سر کردن تو دیگای کنج‌حیاط که‌زیرش‌الو بود . مش‌عباس چقدر جانمازاورده بود و چه دعوای مفصلی زنش تاجماه بـا ننه زهرا کرد سراینکه‌حالا دیگه باید همه به شوهرش‌بگن کل عباس و خلاصه برو و بیائی توآبادی بود که نگو و نپرس.

اما چه فایده ابچه‌ها که‌دل ودماغ دُرس‌وحسابی نداشتن .عید نزدیک بود واومدن گلابتون با کیف چرمی سیاهش از شهر ، نزدیکتر و غصه سر دل بچه‌ها تلنبار شده بود و بلقیس مثل همیشه تب کرده بود . چرا که از دهن ننه‌ش دررفته‌بود که‌اومدن‌گلابتون نزدیکه و خود بلقیس بود که هوانداخت توآبادی‌بین بچه‌ها،هرچن‌که بیشتریا میدونستن همین روزا گلابتون سـر و کله‌ش پیدا میشه . یه سال آزگار حسرت عید رو می‌کشیدیم . واسه بشقابای

پر شیرینیش. براپن‌زاری نقره‌های حاج‌قاسم. واسه شیشه گلاب مرواریدمزن مرید آقا که تا می‌رفتیم خونه‌شون، می‌پاشید بسر و رومون وواسه ارسیای‌نو. اما یادگلابتون وکیسه چرمی سیاهش‌که‌میفتادیم غم عالم سرِ دلمون تلنبار میشد. هیچ راه فراری هم نبود. پارسال حسن پسر مش قاسم خریّت‌کرد و همون روزکه گلابتون‌اومدبه آبادی ما، سوار الاغ باباش شد و رفت شهر و بحساب خودش‌اززیرحجامت دررفت. اما چه در رفتنی!! که خود شب عید بر داشتنش و بردنش شهر و گلابتون تو حجامتگاهشو خط انداخت و شاخ حجامت خونشو مکید. خوشا بحال کوکب که تا گلابتون شاخو از تو کیفش در میورد، غش میکرد و کف دست ننش مث بره میفتاد و حجامتش‌که تموم میشد،آب‌دعاحلقش میکردن‌و حالش کم کم‌جا میومد. میگفتن پسر کوچیکه ـ اسفندیارهفت، هش‌سال پیش‌سرحجامت ریسه‌میره و نفسش بند میاد و کک میفته تو تنبون گلابتون و ننش و نفسش بالا نمیآد که نمیاد و رو دستشون سیاه و کبود میمونه. یعنی اینو ننه زهرا میگفت. گردن‌تبر خورده‌ی خودش.

اما بخرج کسی نرفته بود. ترک نمیشد حجامت عید و دیدن رویت گلابتون تونیمه دوم ماه اسفند که بقول بلقیس‌کوفت تو رویتش بیاد و آدم عزرائیل رو ببینه و گلابتونو نبینه.

بچه‌ها یه خورده‌که‌بزرگترمیشدن، خاک تو سر شون کنن، عاقبت خر میشدن و دمرو می‌خوابیدن وگلابتون‌کمرخم میکرد روشون. خداعالمه چه سرّی تو کار بود. نمیدونم بزرگترا وردی، چیزی میخوندن که تا بچه‌هااز دوازده، سیزده‌رد میشدن‌ترسشون میریخت. اما رمضون پسر شعیب، نره خر، غول بیابون، از پونزده رد شده بود و شاشش کف‌کرده بود، بازم تو مشت باباش و رحیم خان، شبای عید نعره ها میزد که نگو و یه دفعه میخواسته

گلابتونو خفه‌کنه . الهی نصیب نکنه ، پسره‌خله، یه تخته‌ش کمه . همه‌ی اینارو ننه زهرا میگفت . گردن تبر خورده‌ی‌خودش. ما که خل گیری‌ازش ندیدیم. چارتای باباش تو زمین کار میکرد و خم به ابروش نمی‌نشس. گردنی هم بهم زده‌بود که‌نگوو خلاصه مث اینکه امسال نمیخواسن حجامتش کنن . اینو همه‌ساله بهش میگفتن . اما امسال شعیب تو قهوه خونه به‌بابا گفته بود که: "دیگه پارسال ، سال آخرش بود . بزرگ شده . بسه دیگه . چه کثافتی تو خونشه بابا توام حوصله داری" . اینو بابا یه شب همینطور که عرقگیرشودر میورد به‌ننه گفت . خیال میکردن که من خوابم . نه واسه حرفی که زد ،واسه چیز دیگه‌ای‌میگم .

بقول ننه زهرا که‌خراب‌بشه دوره‌مون . بچه‌های ما دیگه چی بشن !... ننه زهرا میگفت " ما که تا شب عروسی نمیدونسیم زن و شوهری‌چیه ،بچه‌هامون اینجورین.وای بدوره بچه‌های شما "وبعد شستشو از چار تا انگشت دیگه‌ش جر میدادو به دندون میگذاشت‌و بعد دستش بود که‌تاب میخور دو یدفعه دیگه و بعد وردی بود که‌زیر لب میخوند .

* * * * * * * *

تب بلقیس بالا رفته بود و ننش به تقلا و تلواس افتاده بود که "نکنه بچه‌م تلف بشه" سیمرغو بگوشش خوندن که‌بچه جون اصلا" پای گلابتون از مچ قلم شده و امسال واسه حجامت نمیاد آبادی . اما به گوشش نمیرفت که نمیرفت . شبا طفلی خوابای‌آشفته‌میدیدواز خواب می‌پرید و نعره می‌کشید و گیسشو مشت،مشت میکند . سه شب که گذشت اوردنش تواامامزاده . اماشب از شبای پیش بدتر بود که بهتر نبود و به شب دوم نرسید که وضع بدتر شد ، چار ، پن‌دفعه تا غروب آفتاب غش کرد و تنش به رعشه افتاد . دست‌و پائی

میزد که نگو و نپرس. زبونش مث زبون یحیی که جناب سرهنگ خفه‌ش‌کردو آب از آب تکون نخورد و بقول خودش تف قرمساقی رواز سبیلش پاک کرد، از کنج دهنش میزد بیرون. میگفتن‌هی خودشو بلند میکنه مث توپ‌میکوبه زمین. یه دفعه هم تیپا میزنه توشیشه‌آب دعای‌ننه‌زهرا و آبادی مونده بود بی‌آبدعساو بقول ننه‌زهرا که اگه‌قلیاسین نصرت خانومو رونافش نبسته‌بودن، تا حالا هفت تا کفن پوسونده بود. فردا غروبش‌که شد، مادر اومد با خبرای دست اول و چپیدیم زیر کرسی که‌انگار بقول بتول خانوم زمستون‌میخواست تا آخر بهار از آبادی نره. خوب دیگه اینم شعور بتول‌خانوم. اما زمین‌نفس دزده رو کشیده بود و کلاه‌سفید شیرکوه هی بالا می‌جست‌وکوچکتر میشدمادر لحافو تا بیخ گردنش بالا کشیدو گفت:

ــ ننه زهرا میگه بلقیس دختر نجمه مظنه جنّی شده وگرنه حجامت که اینقدر ترس نداره. لابد راس میگه گردن تبر خورده خودش. منم از قول اون دارم‌میگم. میگه‌غش که بیخودی نمیشه. لابد آب داغ، چیزی، شبی، نصف شبی‌تو چاه ریخته‌و بسم‌الله نگفته.شایدم لقط به پهلوی گربه سیاهی، ماری، چیزی زده باشه، الهی نصیب‌نشه، میگن به همه شکل درمیان، حتی آدمیزاد. گردن تبر خوردهٔ خود ننه‌زهرا، منم از قول اون میگم، میگفت تقصیر ننشه که سرشب میفرستش‌زمین دنبال باباش‌ه لابد تو راه پا رو دمب، یکیشون گذاشته.

ــ مادر مگه دمبم دارن؟

ــ من چمیدونم مادرزه اینارو ننه‌زهرا میگفت ه گردن تبرخورده خودش.

غروب که‌شد، کرمعلی از شهر اومد و هنوز پاشو تو قهوه خونه نذاشته بود و نفهمید که من اونجام وشایدم فهمید، گفتش که گلابتون فردا بنـاس

بیاد و هرچی کدخدا ورجب‌و مش حسین و بابا بهش لب گزه رفتند و چشم راست و چپشو نو هم کشیدن ، کرمعلی بخرجش نرفت‌و دنباله حرفشوگرفت .

از دم امزاده که رد میشدیم من دیدم چطور بلقیس‌رو به پنجره‌امامزادْ بستنش و چطور گیساش خار شده بود و چطور رنگش زرد بود . و چـــــطور جونش داشت یواش یواش در میرفت .

* * * * * * * * *

تمام سوراخائی روکه پشت تپه کنده بودیم،پر شده بود وتیله‌های‌باقر رو طاقچه‌شون‌خاک میخورد و دست‌و دلش نمیرفت‌که تو مشت بگیره و با هم بریم پشت تپه‌ها وتیله‌ای‌قل بدیم ، بلکه‌غم دلمون سبک شه .اما اونم بدتراز من حوصله‌هیچکاری‌رو نداشت‌و اونهمه خط‌و نشون که واسه زائیدن گاوشون کشیده بود بهدر رفت‌و گاوشون زائید و باقر از کنج اتاق جم نخورد ونه لب به جعبه نبات‌آقا یحیی زد و نه دست به شیشه گلاب مروارید زن مرید آقا . فقط یه روزکه تو آفتاب دم خونه‌شون نشسته بود ، دهنشو واز کرد که : گا و هرکی که‌میزاد مرید آقا یه‌شیشه گلاب‌میده دست مروارید که براش ببره .آدم نمیدونه اینهمه گلابو از کجا شون در میارن ننه میـ مظنه یه عهدی ، یـــه نامسلمون دس کرده ویه شیشه گلاب واسشون برده واینام اونو ریختن تو یه خمره آب و حالا تلنگ‌گاو هرکی که در میره ، هرکی زیارت میره و ضیافـــت میکنه یه شیشه پر میکنن و واسش میبرن .

عاقبت گلابتون اومد ، با کیسه‌چرمی سیاهش ، با لچک چرکمردهٔ سرش و شاخ‌حجامتش که‌رمضون میگفت عاقبت این شاخو فرو میکنه تا ته ، تواز اونجا بدترگلابتون . چه‌حرفای‌بدی‌رمضون‌میزد . بیخود نبود که میگفتن دیونـه‌س یعنی بیشتر ننه‌زهرا میگفت . بقول ننه گردن تبر خورده خودش ، منم از قول

اون میگم .

نمیدونم گلابتونو تو کدوم خراب شده‌ای جاش دادن که از چشم‌ما دور موند . گلابتونی رو که یه شب تا صب تموم بچه‌های آبادی گریه کردن که کاش حناق بگیره و صب پا نشه . صب زود دیدمش که دور خونه‌ی مش‌حسین و کاهدونی رحیم می‌چرخید که تا چشمش افتاد بمن آرغ زد . مظنه صبا و ل صبی یه چیز ثقیل بخورد زن پیر زن داده بودن که نتونسته بود بگذرونه . کاشکی سر دلش گره میشدو سنگکوب میکرد که نذر کرده بودم اگر دعـــام مستجاب بشه یه دسه شمع بخرم ، ببرم امامزاده . اونم بیشتر واسه خاطـر بلقیس که هنوز به پنجره بسته بود . و گر نه بقول رمضون که خر ترازگلابتون تو شهر فراوونه . خر یکی دیگه رو می‌چسبن و میارنش . باید یه نفرینی بجون کرمعلی میکردیم که با جیپ جناب سرهنگ قری میکرد و میرفت و هر سال گلابتونو از شهر میورد .

تازه یه دو سه‌سالی بود که گلابتون کار یاد گرفته بود . دیگه خون مارو دور نمیریخت . میریخت تو یه شیشه و میگفت که : "صورت شرع نداره آدم خون بچه مسلمونو بریزه دور . باهاس تو شیشه بمونه تا کم کم خش بشه .

اما از دهن زن جناب سرهنگ پرید که : "اینارو میبره به بیمارستـان آمریکائیها میفروشه" بقول مادرکه گردن تبر خورده خودش . یکی که میگفت این خونارو میخوره . اما آدم خوب نیس گناه مردمو بشوره . بازم گردن تبر خورده خودش .

گلابتون دوره را افتاد . رمضون که بازم زد بصحـــرا و خیال میکرد که بازم میان سراغش . اما شب هم به آبادی نیومد و شانس اورد که تـــو بیابون برهوت با از ما بهترون رو برو نشده بود . یعنی بد هم نبـــود اگه

اینطور میشد ، بلقیس تو امامزاده از تنهائی در میومد . هر چند چه فایـده! حتما "گیس بسر بلقیس نمی موند آخه رمضون تا چشمش میفتاد به دختر بچه‌ها ، گیسشو نومی کشید ، بیچاره ننش چقدر فلفل تو دهنش ریخته بود و باباش با شـلاق اسب چند دفعه سیاه و کبودش کرده بود . اما بخرجش نمیرفـت کـه نمیرفت .

ظهر بود که گلابتون دختر مش رحیمو حجامت کردو تازه دختره زبون گرفته بود که گلابتون از خونه‌شون زد بیرون و میرفت سراغ پسر یحیی که ازتو امامزاده چشم بلقیس افتاد به گلابتون و طفلی بالاخره سنگکوب کرد . مردم از نعره‌های ننش ریختند بیرون . دم امامزاده از آدم سیاه بود . دیگه آدما سراز خودشون نبود . آدما هجوم میوردن واولش من خیال کردم : مش عباس یا ببخشیدکل عباس ، داره گوشت گوسفند نذریشوتقسیم میکنه . ننهٔ بلقیس شیونا می‌کشید که نگو ازنا دور شو گرفته بودن . اما هیچکه پسش بر نمیومد .

قلیاسین نصرت خانومو ازدور ناف بلقیس وا کردن و انداختن گردن ننش . اما افاقه نکـرد از سر نعش بچه‌ش پاشد و هجوم برد طرف گلابتون . کیسه چرمی سیاه گلابتون ول شد رو زمین . جمعیت دیر جنبید و گیـــــس گلابتون افتاد توچنگ ننهٔ بلقیس . گلابتونم کم از ننهٔ بلقیس نبود . ناخو- نائی داشت که نگو . نزدیک بود چشمای ننهٔ بلقیس رو از کاسه درآره . چـاک دهنشو کشیده بود وبدو بیراه میگفت به ننهٔ بلقیس و به همه مردا و زنای آبادی که : لااقل شما نره خرا جلوی این سلیته رو بگیرین . اینجور عایشه‌گیری در نیـار زن . میدمت دست ژاندارم . دخترتم به خودت رفته بود ، دیوونه خدائی بود . آهای . . . غول بیابون با توام . . . . کرمعلی که منوور داشتی اوردی تواین خراب ، شده .

اما هیچکه به‌گلابتون محل نمیذاشت . بلقیس مرده بود و همه‌میگفتن، که‌گردن‌گلابتونه . شایدم بیچاره که بقول ننه زهرا الهی بیچارگی تو سرش بخوره ، تقصیر نداشت . اما اگه تنه گنده‌شوتکون میداد و امامزاده رو دور میزد وچشم بلقیس ننه مرده بهش نمیفتاد ، شایدم چون سالم بدر میبرد . گیس گلابتون هنوز تو مشت ننه بلقیس بود وگلابتون همینطور هوارمیکشید که : بیاو خوبی کن . این راه درازو شب عیدیه‌تواین هوا و روزگار بیا وبرو، اینم عوض‌دس شما درد نکنشونه . میرم دیگه پشت‌سر مم نیگا نمی‌کنم .بذارین خون‌کثیف تورگ و پی توله‌هاتون بمونه‌وبه ثمرنرسن .اصلا" به ثمر برسن که چی اکه بلای جون یه عده بشن اکه مث تو سلیته خاک بیابونو بسر از قبیل من بکنن !

* * * * * * * * *

اونسال ننه زهرام سمنوی شب عید شو جا نینداخت . سال که تحویل شد تازه داشتن بساط ختم بلقیس رو از تو امامزاده ور می‌چیدن .

پایان

امامزاده

کفترا تو سبدی که ننه سلیمان واسه امامزاده نذر کرده و اورده بودو باباگذاشته بودش رو پشت بوم یه عالم تخم کرده بودن . ننه هر روز میرفت سرشون میزد و من و نجمه هم یواشکی میرفتیم وقتی سر باباو ننه گرم بود .

اون سبد فسقلی کفاف تخم گذارون اونهمه کفترو نمیداد . این بود که یکی از تابوتارو که از اون یکی بیشتر زوارش در رفته بود ، رو پشت بوم کنار سبد ننه سلیمان گذاشتیم وننه پشت راست کرد که "آخه امامزاده دو تا تابوت میخواس چیکار! خب آدما یکی یکی بمیرن . "

از وقتی پسرمش رحیم رفت قم و فینه سرش گذاشت و شال سبز بابا شو دورش پیچید و عبا بدوش گرفت ، اذون صب افتاد گردن بابا . صبا یه خواب راحتی میکردیم . ناله بابا اونقدر ضعیف بود که تو خود منار هم صداش به گوش نمیرسید ، چه برسه به تو اتاق ، اونور حیاط امامزاده .

سروصدای مردم آبادی دراومده بود . صدای اذون بابا بگوش هیچکه نمیرسید و نماز صب بیشتر مردم آبادی قضا میشد و امامزاده صبا خلوت ، خلوت بود .

اما تازگی پسرمش رحیم یه ساعت واسه باباش فرساده بودومعلم مدرسه یادش داده بود که چیکارش کنه تا زنگ بزنه ومش رحیم صبا با زنگ ساعتش از

خواب می‌پرید و در خونه آقا تقی همسایه دیوار به دیوارشو هم میزد . اما بقول زنش تا جماه که: "نوکرمردم که نیست تا همه آبادی رو از خواب بیدار کنه. "یه‌روز تو مسجد قرار گذاشتن که هر خونه واری روزی یه قرون بده مش رحیم تا صبا دو تا پسراش حسن و کاظم رو بفرسته در خونه‌ها ، مردمو بیدار کنن .

همه‌ش سی ، چهل خونه که بیشتر نبود . به‌یه‌چش‌بهمزدن همه شون خبر دار میشدن.اما بابا علی شونه بالا انداخت که من‌پول زور بده نیستم و از اونورم کل عباس‌سره بلند کردمش‌رحیم اصلا "زیربارنرفت .خب بقول‌زنش تا جماه که: نمیشه یکی رو خبر کنیم ، یکی رو نکنیم .

یه ماهی مش رحیم‌محض‌رضای‌خدا اهالی‌رو بیدارکرد و اون وقتی بود که دخترش‌فضه‌زردک‌دراورد و دوا و درمون‌افاقه نکرد و تاجماه برداشتش و بردش‌پیش‌پسرش‌رحمان‌قم و بنا شدکه‌یه چیزی نذر کنه. تاجماه هم نذر کردکه‌یه سال تموم‌واسه نمازآدما رو بیدار کنه که بقول خودش ثواب کبیره بود .اما همچین که دونه‌های صورت فضه فرو نشست‌و چشماش رو اومد ، هنوز یه ماه نشده بود که دوباره آدمای آبادی خواب موندن .غیر از خلیفه که روزا میخوابید‌وشبا بیدارمیموند که نمازش قضا نشه و تموم شبو به مناجات و تسبیحات میگذروند و اولین زوزه در امامزاده بخاطر فشاری بود که خلیفه بهش میداده بقو ل خودش که دیگه در بنیه نداشت تا در خونه‌ها رو یکی ، یکی بزنه‌و بقیه‌مردموازخواب بیدارکنه .ازوقتی هم که خلیفه روزا میخوابید وشبا بیدارمیموند که نمازش‌قضا نشه‌و سر زمین نمیرفت ، یکساعت به غروب مونده دم جاده به گدائی می‌نشس.

بقول ننه سلیمان که دوره هم برگشته و خرو سا دیگه خروسای اونوقتا

نیسن .هر وقت باد تو گلوشون گیر کنه و چرتشون پاره شه ، صدا شونو ول میدن تو آبا دی. حالا میخواد سحر شده باشه ،میخواد نشده باشه . همون وقت‌که دوتا گرگا بز حاج رحمانو بردن و چارتا مرغ ننه سلیمان روکه مرتضی چوب بکار یکیشون بسه بود واز تخم افتاده بود ، گرفتن ، آدماچاقورو گذاشتن بیخ خرِ مرغ و خروساشون وبقول خودشون پیش‌از اونکه طعمگرگ بشن ،خود شون خوردن و یحیی واسماعیل هم با اون یه‌خروار سیبلشون‌که هفده شب آزگار تو آسیاب بهوای گرگا نشسن ، کاری‌از پیش نبردن و گرگا همینطور نصفه شبا تو کوچه‌های آبادی پرسه میزدن .

بگذریم که‌تموم مرافعه‌ها سر اذون‌گفتن بابا بود . بقول ننه که "قدرتی خدا اگه یخورده نفس داشت و طوری‌اذون میگفت که صداش تواین یه‌وجب آبادی بگوش چارتا آدمش برسه ، دیگه نه نماز کسی قضا میشد و نه کسی به مش رحیم رومیانداخت . "مش‌رحیم هم بعد از یه عمری چشمش افتاده بود به یه‌ساعت‌قراضه‌وسراز خودش‌نبود. دو تا ساعت ناصرالدینشاهی تو انبار امامزاده بود و انگار نه انگار. بقول ننه که نظرمون بلنده. حالا بگذریم‌که هیچکدومش کار نمیکرد .اما قیافه‌ش چارتای ساعت مش رحیم قشنگی‌داشت. یعنی من که ندیده بودمشون اما ننه میگفت . تازه‌میگفت‌که مش‌رحیم یه گردالی بالای دیواراتاق نزدیک سقف درس‌کرده و هر وقت بخواد ببینه‌ساعت‌چنده، چار پایه میذاره‌زیر پاش. تازه‌غیراز خودشم کسی حق اینکارو نداره وفضه که یه دفعه هوس کرده بوده ساعت شونو ببینه ،یه‌نصفه‌روز توطویله‌حبس‌بوده بابا نه تنها صدای‌اذون گفتن رو نداشت ، کارای دیگه هم ازش ساخته نبود .البته‌اینو آدما میگفتن‌و پاری‌وقتا ننه . از پن سالگی تواین مسجد و

امامزاده بزرگ شده بود وآخرش غیر از آب و جارو و روشن کردن شمعای مسجد و امامزاده وجفت کردن کفش آدما کار دیگه‌ای ازش ساخته نبود. پسر مشرحیم که تو قم منبر میرفت خودش یه وقتی کارای بابا رو میکرده. اما لیاقت داشته و پیش پیشنماز مسجد خط قرآنو یاد گرفت وآیة الکرسی و روضه ابوالفضلرو حفظ میکنه و کم کم جای پیشنمازو میگیره. اما بابا بعد از چهل سال که بقول خودش خاک این مسجد و خورده بود، نتونسه بود یه دستی بیخ گوش بذاره و روضهٔ علی اکبری بخونه و دم لونه موش دوسه‌تا دونه چشمو آبی بپاشه که شب اول قبر بهش فشار نیاد.

بابا اصلا" کار به‌کار هیچ چیز این مسجد وامامزاده نداشت. هر کی راجع به‌اینا ازش می‌پرسید، سرشومیخوابوند رو شونه‌ش و میگفت "نمیدونم"

اما اونطور که مش رحیم میگفت اینجا اولش امامزاده بوده. اما بعد دو تا مناره هم بغل گنبد میبرن بالا و اسمشو میذارن مسجد و خلاصه حالا هم بهش مسجد مسگفتن، هم امامزاده. اما چیزی که بود اگه گذر فرنگیا میفتاد اونورا، دو تا چش داشتن، دوتام قرض میکردن و سراشون روگردنا می‌چرخیدو چش از سقف و در و دیوارش بر نمیداشتن و فت و فت عکس بر میداشتن.

پاری وقتاش منم جورابای نوموی پوشیدم و نجمه هم گیسشو شونه میزد و بغل همون میکردن وازمون عکس میگرفتن. پاری وقتاش شکلاتی، آبنباتی، چیزی هم بهمون میدادن که ننه ازمون میگرفت و قسمت میکرد. تازه فقط مرداشونو میذاشتیم بیان تو. ننه پا بیخ خرِ چار چوب درمیذاشت و نمیذاشت زناشون بیان تو. یک نجس بودن، دو یه جل و پلاسی، چیزی روگیسای زردشون نمینداختن که وقتی چشمشون میفته به قاب عکس ضامن آهواستخوون پشتشون تیر نکشه. اما بقول ننه سلیمان، چه میفهمن این چیزا چیه. این فرنکیا ـد

سوراخ پائین ، یه سوراخ بالان . یکشیون یه روز اینقدر دم در پیله کرد تـا بالاخره راضی شدماواسش‌چادرببریم . ننه هم چارقد شو بالا کشید وچادرو از کمر وا کرد و داد دست زنیکه .

زنیکه فرنگی هی چادرو زیر کرد و رو کرد و عاقبت چشمش افتاد بـه فینای‌مادرکه‌دم دسک چادر خشکی بسته بود و دماغ بالا کشید و پشت کرد بما و رفت طرف قهوه خونه .

* * * * * * * * * *

یه‌روز نزدیکیای‌ظهر بود که یه ماشین‌گنده از راه رسید و یه پیر مـرد و یه جوونک عینکی ویه زن گیسزرد و یه سیاسوخته که پشت فرمون نشسته بود، ازش‌پیاده‌شدن . من‌ونجمه بدو خود مونو رسوندیم به ماشین و دیدیم‌عقب ماشین که مث اتاق بود ، که واسه نشسن جا داشت ، چه چیزائی بود ادو سه‌تا ساک سیاه‌و چیزائی شبیه اونائیکه فرنگیا میوردن تو امامزاده و فت و فت ، عکس‌بر میداشتن . نهار خوردن واومدن دم ماشینشون‌و معرکه گرفتن . با هم خارجی حرف میزدن که یهو جوونک عینکی دست دراز کرد طرف ما و دو تا شکلات کف دستش قل خورد نوکانگشتاش و گفت : بگیرین بچه‌ها .

فهمیدیم که یکیشون زبون‌مارو بلده . شایدم اصلا" غریبه نبـود . اما ریخت‌وشمایلش که مث‌اونا بود . پشم بغل گوششو تا نزدیک چونه تزده بود . درست‌مث همونا . مث‌اینکه یه بز رو سرش خوابیده بود و دو تا دستاشودرا ز کرده‌بود بغل گوشاش . هی بما نیگاکردن ، با هم حرف‌زدن . هی بمانیگا کرد ن و با هم حرف‌زدن . اونقدرکه ما سرامونو پائین گرفتیم وچادر نجمه لیز خورد روشونه‌ش‌وچشم زنیکه‌افتاد به گیسای مشکی و براق و پر پشـت نجمـه کـهتا کمرش‌آویزون‌بود و مث پال اسب روشونه‌ش میرقصید . زنیکه نیششو وا کرد و

چشماش برق زد و به اونای دیگه چیزی گفت و ازمدتر دیک نجمه و هنوز به موهاش دست نزده بود که نجمه چادر شو بسر کشید و دوئیدیم و صدای جوونک عینکی بلند شد که:

ـ کجا میرین ملوسا!! کاریتون نداره.

و صدای نجمه بود که: آخه دستش نجسه. ننم میگه باهاس غسل کنم.

عصر که شد بابا رو دم امامزاده دوره کردن و فرداش نیمروز که شدو آفتاب پائین تر نشست و مردم ملاحظه مخاشونو کردن و به خونه‌ها هجوم برد ن و امامزاده خلوت شد، چارتائی اومدن تو. زنیکه هم اومد. هیچی بسر نکرده بود. اصلا" انگار نه‌انگار. ننه نه پائی بیخ خِرِ چارچوب در امامزاده گذاشته بود تا جلو شونو بگیره ونه ابروئی بالا انداخته بود. تازه گل‌از گلش هم شکفته بود و ته دلش قند آب میشد.

سه چارتائی همه جارو خوب وارسی کردن. حوض دو بند انگشت خزه بسته رو، گنبد و دو تا مناره‌هاشو، مسجد و قالیای نخ نماشو و اتاق ما رو و بعد کلید بابا بود که تو قفل در انباری چرخیدو بابا از جلو و چارتائی از عقب هجوم بردن تو و من و نجمه هم دنبالشون. چه همه چیز تو انبار ی بود. تاریک تاریک بود ولامپای مادر هم با نصفه جونش همه جارو خوب روشن نمیکرد و چارتائی سرا رو برده بودن نزدیک لامپا و دست مادر. مادر دور میگشت و نور لامپا میفتاد روخرت و پرتای انباری و رنگا جون میگرفتن و خودشو از پشت غبار ضخیمی که روشونو گرفته بود، کم کم نشون میدادن. چه همه چیزا چن تیکه قالیچه. چه همه ظرف بلور رنگ و وارنگ. طشتای بزرگ مسی و پر نقش سه پایه و دیگ سرخ. چراغای بلور با پایه‌های بلند و حبابای بخاک نشستهو بزرگ. چلچراغای تخم مرغی و کشکول چرمی و بیرقهای پوستیو

یه عالم چیزای دیگه که من نمیدونسم چیه و نجمه نمیدونس چیه و هیچکس نمیدونس چیه.

بابا بیخودی می‌خندیدو ننه دلواپس بود. اگر اونارو بار میکردن و همه شو می‌بردن، گوش تا گوش خبر دار نمیشد. اصلا" کسی نمیدونس که امامزاده‌انباری، داره وتوشم یه عالم چیز ه.یعنی میدونسن امامزاده‌انباری داره،یدفعه هم ننه سلیمان روشو سفت‌کرد و خودشو به بیرگی زد که: راسی ببینم کوکب تو انباری چی‌گذاشتین؟

ننه ابروئی تاب داد و دمب ابروهاش بکون همدیگه چسبید که:هیچی جونم یه چند تا کوزه سرکه‌س..... از این خرت‌و پرتا که همه دارن.

ننه سلیمان سری تکون داد که:"بله! آخه من هیچوقت‌ندیدم در ش باز شه" و ننه حرف زد همچنین که میخواست درسته ننه سلیمانو قورت بده که: عجب دوره‌ی شده وا!! میخوان‌تاسولاخ‌کون آدمم وارسی کنن.

از انباری اومدن بیرون‌و رفتن تو خود امامزاده‌و دور چرخیدن و یه چراغ پر نورم روشن کردن و یکیشون رفت‌وپشت یه دوربین‌گنده‌ی پایه دار قایم شد.

غروب که شدرفتن و دوباره‌دوتا شکلات انداختن تو دست من و نجمه و هنوز پا شونو از در بیرون نذاشته بودن که شکلاتا از کف دستمون پر زد کف دست ننه.

فردا بعد از ظهر هر خرت‌و پرتی که تو انبار بود و زنیکه فرنگی روش، انگش‌گذاشت، بابا بدوش کشید و گذاشت پشت ماشینشون‌و بعد قیچی مادر به گیسای مشکی و بلند نجمه نشست‌و بعد یه مشت گیس سیاه و براق بود که تو مشت ننه و بعد تو مشت زنیکه فرنگی جا گرفت‌و خنده خشک زنیکه فرنگی

بود و ماشین بود که راه افتاد و چارتا اسکناس قرمز کف دست باباو چشمای ننه که برق میزد و نجمه که اشک میریخت. گیساشوازپشت گردن، ننه چیده بود. یه چیزی ازش کم شده بود. غریبه‌ها یه چیزی ازش کنده بودن و برده بودن.

پـــایـــان

شماره ثبت ۱۳۶۴ تاریخ ثبت ۳۵/۹/۲۹

۵۰ ریال

PersianPDF.com